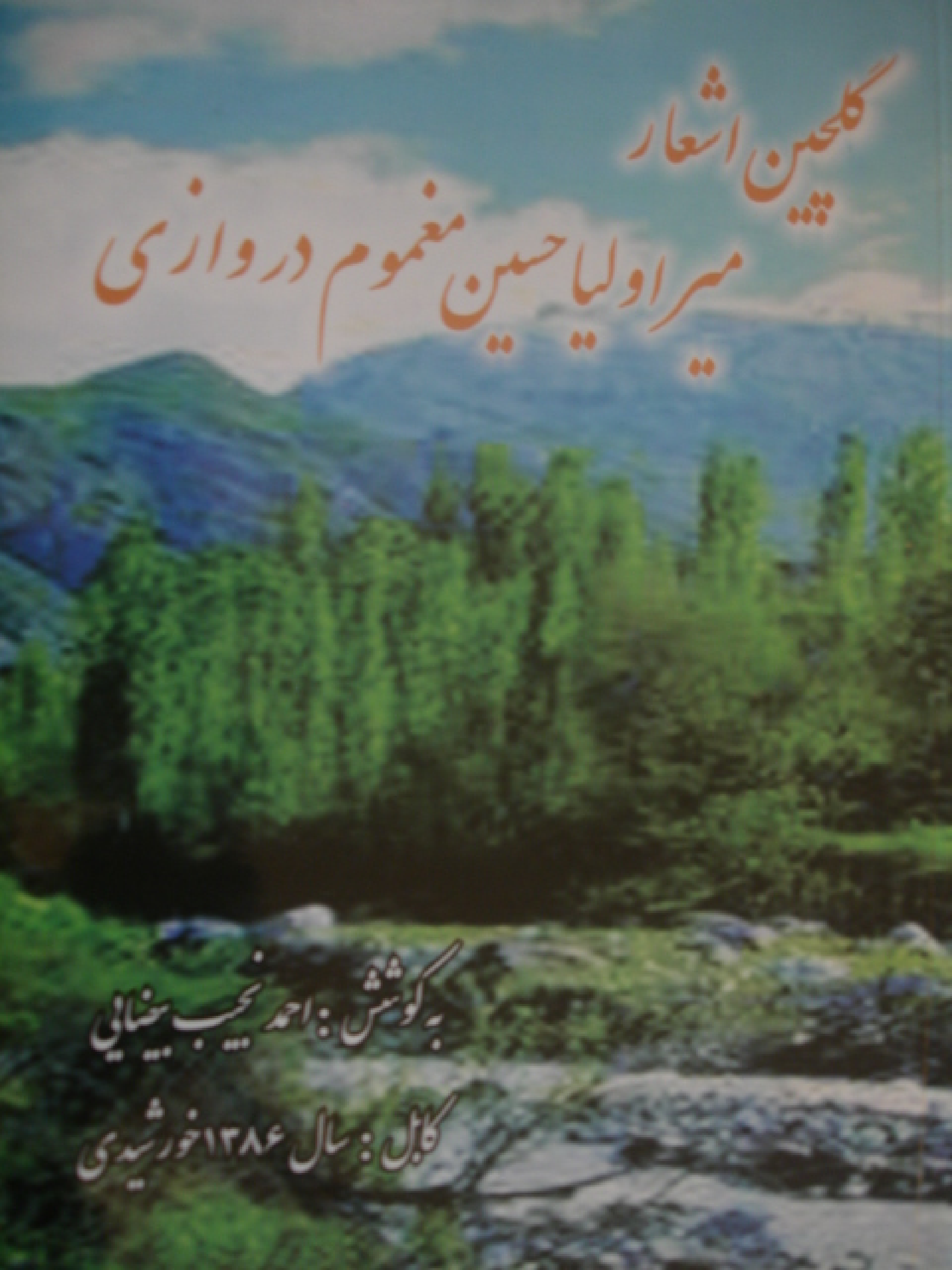


گلچین اشعار

میراولیا حسین مغموم دروازی

به کوشش: احمد نجیب بینایی

کابل: سال ۱۳۸۶ خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحيم

به مناسبت شصت و یکمین سال وفات

شاعر، پژوهشگر و مؤرخ کشور

میر اولیا حسین مغموم دروازی

مشخصات کتاب

نام کتاب : گلچین اشعار میر اولیا حسین مغموم دروازی

به کوشش : احمد نجیب بیضایی

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

سال : ۱۳۸۶ هجری شمسی

تایپ و دیزاین : هوشنگ بیضایی

مصحح: اورنگ زیب بیضایی

محل چاپ : شرکت کمپیوتری و مطبعه بهیر

کابل - افغانستان

پیشگفتار

خوشحالم که اینبار گلچین اشعار یکی از چهره های ممتاز و یکی از اختران تابناک عرصهء شعر و ادب بدخشان ، میر اولیا حسین مغموم دروازی را با استفاده از دیوان خطی ایشان ترتیب و به خدمت هموطنان عزیز تقدیم مینمایم که این گزینه ازنظر برادر بزرگواروشاعر توانا وبدیهه سرا آقای نامول نواسهٔ مغموم صاحب نیز گذشته است . درآینده نیز اگرخدا(ج) خواسته باشد گزینه های شعری دیگرش را هم به کمک جناب نامول صاحب آماده ونشر خواهیم کرد .

میر اولیا حسین مغموم را از و رای نشائید وسروده هایش، مضامین و مقالاتش، نگارش های تاریخی و تتبعاتش که با دریغ بیشترینه

آنها تا نوشتن این سطور با حلیهء چاپ آراسته نگردیده اند عدهء زیادی از دست اندر کاران گستره ادبیات کشور میشناسند اما یکبار دیگر شناسنامهء او را که بگونهء مؤجز و با اختصار توسط نواسهء پسری ایشان، سبحانقل خان نامول بمن یادداشت داده شده است بخوانش میگیریم:

اولیا حسین مغموم فرزند میر محمد سید بیگ متخلص به دروازی ولد میر حاکم بیگ ولد میرزا نیک انجام دروازی بوده در سال ۱۳۰۰ هجری قمری مطابق ۱۲۵۸ هجری شمسی در قریهء کیوران درواز در یک خانواده سخنور، خامه بدست و متمول بدنیا آمد و با استعداد فطری ایکه داشت تربیت فامیلی اش در حیات معنوی آن ثمرهء شیرین بخشیده طبع شعری را با بکار برد اسالیب مربوط به آن

به صورت شیوا و سلیس از نیا کان بمیراث برد. علوم دینی را نزد علما و اساتید بزرگ بخارا فرا گرفت و زیادتر عمر عزیزش را در آندیار پر فیض و برکت گذ شتانده و از فیوضات صحبت آن بزرگان بهرهء فراوان برده است. تا آنکه پس از حوادث و رویداد های بخارا در ثور ۱۳۰۸ شمسی به وطن پدری اش بر گشت و در قریهء جامرچ سفلی میزیست. بروز دهم حوت ۱۳۲۴ هجری شمسی اراده کابل نمود و در بازگشت در سال ۱۳۲۵ شمسی مطابق ۱۳۶۶ هجری قمری در ولایت بغلان به عمر ۶۶ سالگی چشم از جهان پوشید و برحمت الهی پیوست .

تاریخ آنرا محترم نامول چنین یافته اند:

آفتاب علم و دانش معدن حلم و حیا

اولـیای وقت مغـموم د بـــیر خوش کلام

مادهٔ تاریخ فوتش از خدا میخواسـتم

یافتم مغموم مسکین جوی در سلک عظام

خوابگاهش در مقابل تانک تیل شهر جدید بغلان در دامنه کوتی ستاره (اقامتگاه پیشین مقام ولایت بغلان) موقعیت دارد.

از جناب مغموم صاحب آثار ادبی بسیار بیادگار مانده است اما تا حال جز پنجاه پارچه شعرشان که مادام حیات در جراید بدست نشر سپرده اند بقیه غزلیات، مخمسات، مسدسات و رباعیات و قصاید مندرج دیوان، نزد وارثین شان بصورت قلمی موجود است.

او خود، زادگاهش را با زبان شعر اینطور معرفی می نماید:

پرسی اگر ما وای من زاصل مکان و جای من

اصلـم ز درواز لـطیف قشلاق کیوران ایصنم

جناب مغموم صاحب از ویژگی های خاصی در سرایش اشعار بر خوردار بوده و رخداد ها را به شکل مستند و تاریخ وار بیان مینماید.

هـــزار شکـــر کـه هجـرت نـمودم از دل وجان

بخـــاك اقدس افغـــانستان نیک اختر

که بود سال هـــزار وچـو سه صـدو چهل وهشت

به یوم پنجم ذوالحجه در حساب قمر

به سال شمسی چو بد یك هزار وسه صدو هشت

به برج ثور که رسـتم زظلـم قوم اشر

وپس از همین هجرت است که در قریه جامرچ مسکن گزین میگردد، اما باز خاطر نشان میسازد:

قریه جامرچ جا داریم عــاری از نشاط

فارغ از بــزم نشـاط وعیش کیورانیم ما

یا: هرزمان دل یاد شهر قلعه خم میکند

ز اشتیاق روی کیوران راه خود گم میکند

موصوف حتی در رابطه با چگونگی سرایش سروده هایش از نظر زمان و مکان نیز با احساس مسئولیت بر خورد نموده و خواننده را درهاله یی از ابهام نمیگذارد. چنانچه پیرامون انگیزۀ سرایش مخمس مشهور (ماه کشور روسی میل مذهب ما کن) نوشته منثوری دارند

که آنرا با اقتباس از صفحهء ۹۶ دیوان شان بدون کم و کاست استنساخ مینمایم تا خوانندهء عزیز در روشنایی مزید قرار گیرد.

(کمینه در سال۱۳۳۷ هجری قمری در بخارای شریف و در زمان سلطنت امیر عالم خان در جشن پاد شاهی که در ستارهء مه خاصه عالی جشن فرموده محریراوراق اولیا حسین مغموم دروازی با همراه پنج نفر از افسران در بار شاهی :

۱- حاجی قل بیگ بی داد خواه اودایچی ۲- براتعلی بیگ بی داد خواه او دایچی ۳- میرزای منشی میرزا بهرام بی داد خواه ۴- امام قل بیگ بی داد خواه خزینه چی ۵- حاجی برهان الدین بی میر آخور باشی در درون یک برندهء میده شیشه کاری نشسته اختلاط مینمودیم که یک دختر نصاری روسی که از داکتران جناب عالی

امیر عالم خان بود و حسن کامل داشت یک بکس بدست آمده در حضور مایان نشست و بزبان فارسی بخاری اختلاط و شوخی آغاز نمود. در جشن مذ کور چراغان از برق و لمپه و هر گونه چراغ های حیرت آور که عقل تماشا کنان حیران بود و مغنی های دلربا و هر گونه صناعت و بازی های هوش ربا وجود داشت، بنا گاه از گوشهء میدان دو مغنی این فرد مرحوم سید امیر عبدالاحد خان را خواندند که فرد مذکور این است:

شوخ ارمنی زاده یک دمی مدارا کن

یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

در حال اون پنج نفر افسران در بار عالی این عاجز را سخت گرفتند که بردیف همین فرد پنج بند مخمس از جانب ما پنج نفر در همین

مجلس انشاد نمائید که در هر بند مصراعی باشد که یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن. بنده هر چند عذر نمودم که قلم و کاغذ نبوده و درین شور و غوغا میسر نمیشود قبول نکرده از جیب خودها قلم انگریزی و کاغذ برآورده کمینه را مجبور نمودند. بنده لا علاج شده با وجود صدا و نغمات و زمزمهء فوق العادهء که در آن جشن در بار شاهی بالا بود و از هر گونه بازیهای هوش ربا که از روسی ها مردان و زنان و از مسلمانان مردان به ظهور می آوردند کمینه از بسکه ایام دولت و جوانی و خاطر جمعی بنده از هر نوع عالم بود پنج بند مخمس ذیل را انشاد نمودم که در بین یک چاینک چای خوردن مذ کوران به اتمام رسید پسان بدست آن ذواتان محترم دادم که مخمس مذکور را خوانده هر کدام جامه های بالا پوش

خودها را بر آورده برای بنده انعام فرمودند و آن دختر را ترجمه کرده فهماندند که دختر را خوش آمده یک ساعت نقره یی پاول بوری که ساخت کارخانهء امپراطوری روس بوده و بسیار در بخارا پسند و اعتبار داشت از جیب خود بر آورده برایم بخشش نمود. داعی را گفت که پگاه در شهر بیائید به خانهء من آمده شما را زیاد خورسند مینمایم که بنده دوباره مذکور را ندیدم.)

در رابطه با انگیزهء سرایش این مخمس و زمان و مکان آن توسط محققان و نویسندگان نظریات گونا گون ابراز گردیده است که نگارش فاضل، شاعر و مؤرخ دانشمند جناب میر اولیا حسین مغموم اندرین باب به غرض تصحیح نوشته های دیگر و تنویر ذهن

خوانندهء قدر شناس و قدر دان از روی دیوان موصوف نقل گردید.اینست آن مخمس :

ماه کشور روسی میل مذهب ما کن
روی خود به مسجد آر پشت با کلیسا کن
اختیار کن اسلام ترک کیش ترساکن
هر چه باشد ای دلبر زین دو کار یک را کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

ای بت نصار یزاد ایمه فرنگ روس
از بخارا تا مسکو جمله شد ترا پا بوس
عاشقان شیدا را اینقدر مکن مایوس
گر ترا زمن عار است من نمیکنم ناموس
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

هست انجیل و تورات از کتاب سبحانی
هم زبور و هم فرقان از کلام ربانی
خواهی سوی من آیی یا مرا بخود خوانی
هر چه خواهشت باشد ایصنم تو میدانی

یــا بیــا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

نیست زردی رخســار نقـص حسن مهــرویان
نرگس کبــود تــو شـــد انیس مـشتـــا قـــان
چون تو پیرو عیسی مــن محمـــدی ایجــــان
هــست هــردو پیغمبــر خــاص درگــه یــزدان

یــا بیــا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

گشتــه بنـــدهء مغمـــوم عـــاشق جمــال تـــو
هست روز و شب جـــانـــا طــالب وصـال تـــو
رفتــه از دلـــم درواز در غـــم خیـــــــال تـــو
فکـــر دردمنـــدان کـــن ای به خط و خـــال تـــو

یــا بیــا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

دیوان اشعار مرحوم میر اولیا حسین مغموم دارای ۱۷۵ صفحه بوده در هر صفحه بصورت متوسط ۳۶ بیت ثبت گردیده است که جمعاً حدود ۶۳۰۰ بیت را احتوا مینماید. ولی تاجاییکه من ابیات را جداگانه به حساب گرفتم رقم مجموعی ابیات به ۶۷۱۸ بیت میرسد.

دیوان که شامل غزلیات، مخمسات، مسدسات، رباعیات و مثنوی میباشد به خط مقبول نستعلیق و با خامهء توانای مرحوم مغموم صاحب بصورت مایل نوشته شده و بنابر کدام ملاحظه ایکه نزد نویسنده بوده در هر صفحه بیش از سی و شش بیت را گنجانیده و حتی در حواشی نیز ابیات را ثبت نموده است که متأسفانه با گذشت زمان و کهنه شدن اوراق برخی ازین ابیات دیگر قابل استفاده نبوده و حتی از بین رفته اند. بگونهٔ مثال: اگر تنها صفحه ۱۲۵ دیوان را در نظر گیریم حداقل پنج مصرع اول ابیات کاملاً از بین رفته اند که در واقعیت پنج بیت از بین رفته است و اگر وضع دیوان برای مدت کوتاهی هم بهمین گونه باقی بماند خطرات بیشتر آنرا تهدید خواهد

کرد که امیدواریم از چنین خطراتی محفوظ و در امان نگهداشته شود.

طوریکه گفتیم خطوط دیوان بسیار خوانا و مرغوب اند و در مواردی هم بسیار مقبول و دلپسند، چنانچه که خود مغموم صاحب نیز چنین میگوید:

کنم تحریر اگر با خامهء سر کاتب درواز

شهیر خوش خطی در بین خاص و عام خواهم شد

موصوف غزلیات شاعران زیادی را تخمیس و به اقتفای سروده های عدهٔ دیگر اشعار خوبی سروده است که میتوان از محمد علی آزاد کابلی، صوفی غلام نبی عشقری، ملك الشعرا قاری عبدالله، محمدضیاخان بدخشی، رفیع، امیرعمرخان امیرفرغانه، امیر

عبدالاحدخان عاجز پادشاه بخارا، مخدوم عیسی بخارائی، سید حسین، واصل، محتشم کاشانی واز شاعران همدیارش مخدوم عبیدالله هبا، ملا محمد عظیم کیفی ومیرزا مقصود خان جانی (صدقی) نام برد.

مغموم در سروده های خویش همگان را متوجهء آن میسازد تا باجلال وشوکت گذرا وبی پایه که برای کوتاه مدت نصیب حال آنان میشود از خود بیگانه نشوند وخود را درهمان حالت نیز بشناسند وپا از گلیم خود فراتر نگذارند.

غـره مشوبه منصب واقـبال دهردون

کاین دهر هرچه داد به یکبار میبرد

امروز اگربه مسند دولت نشانده ات

فـــردا بزیر خـاک بنا چـــار میبرد

همچنانیکه گفته اندیا سخن دانسته گو ای مرد دانا یاخموش او نیز چه خوش فرموده است:

حفظ زبان زهر چه ضرورست خلق را

بیهـــوده گـویـی لذت گفتار میبرد

آسوده آنکه پیکر مجروح خویش را

با درد وغم به کوچهء دلدار میبرد

واما در رابطه با آنانیکه به نسبت داشتن سطوح مختلف علمیت به خود بالیده به آن مباهات نموده وفضل فروشی میکنند میگوید:

هــر کــه را دیـدم درین ایـام دارد بـرسـرش

فخر دانشمندی همچون بوعلی سینا غلط

ای که دانی خویشتن را چون فلاطون درخیال

هست بیشک این خـیال پوچ سرتا پا غلط

طوریکه درمتن دیوان دیده میشود او سلسلهء عالیهء نقشبندیه را با انضمام شرح حال برخی از شخصیت های روحانی درواز بصورت منظوم برشتهء تحریر کشیده که جمعاً۱۵۷ بیت را در بر میگیرد. [۱]

---

[۱] جهت مزید معلومات در مورد سلسله عالیه نقشبندیه به کتاب رشحات شریف تألیف علی بن حسین الواعظ الکاشفی مراجعه شود.

احمد نجیب بیضایی

این سروده راکه ارزش فراوانی دارد درمتن این گزینه می خوانید.

جناب میر اولیا حسین مغموم آن سروده خویش را با این ابیات فرجام می بخشد:

... مناجات من افتاده این است

بذات پاک تو صدقم یقین است

به غم این عمـر را کردم بپایان

الهــی عاقبت محــمود گــردان

وما نیز با همین دعا نوشتهء مختصر خویش را آمین گویان پایان می بخشیم و از بارگاه خداوندی توفیقات مزید آرزو مینمائیم.

احمد نجیب بیضایی

مناجات

کــریمـا پـاد شــاهـا کـــرد گارا
خـــــداوند نهـــان و آشکـــارا
به جز لطف عمیمت ای کرم ساز
ندارم چــاره یی زین دهــر غماز
به لطفـت چـارهٔ ایمــان من کـن
دوای درد بی درمــان مــن کـن
منم ســر گشتـهٔ این دهـــر واژون
بــزیر بار عصــیان دیده پرخـون
بـه جــز الطــاف تـو یـاری ندارم
به جز فضل تو غمخواری ندارم
نگهــداری مــرا از شــر شیــطان
ســلامت بر مــرا بـا نور ایمـــان
بـد نیـــادر میــان خلـق یکــسر
مکن خوارم تو ای خــلاق داور

در ایــام جـوانـــی ای خــداوند
نمــودی ام ســر افــرازو برو مند
به پیری ای احد خـوارم مگردان
بدردو غـم گــرفــتارم مگـردان
هـــران گاهی برآید از بدن جان
نمـا همــراه با مـــن نـور ایمــان
که با یاد تو من جان را سپارم
نفــس بـا ذکـــر الا الله بــرارم
درون گــور تنــگ تــار و ابــتر
زرحمت برکــشا برسوی من در
بروز حشـــرای وهـاب سبحــان
زخاك تیره شــادم زنده گردان
که محــزون و خراب و دلفگارم
ز جــــرم خویشتن بس شـرمسارم
گــرفتــارم بدام نفــس شیطــان
ندارم چاره یی جز فضل رحمان

بـه هـنـگـام حساب روز میزان
به حــق مصطفــی و شــاه مــردان
بـه حـق چــار یـاران مطهـــر
ابـوبکــر عمــرو عثمــان و حیــدر
به آن هـردو شهید پاک مظلوم
به حق هشت و چــار اولاد معصوم
بذین العابدین شاه جوان بخت
که باشد ســرفــراز تاج و هم تخت
به باقـرکـو امام اهـل دیـن بـود
چــــراغ شــرع پیغمــبر یقــین بود
به حق صادق آن سرو گلستان
کــه باشــد در شــریعت مــاه تابان
به حـق عـاشـقـان بـارگـاهـت
به مقـــبولان دل مــاننــد مــاهــت
به حـق جـمـله شاهان و پیمبــر
مکــن(مغمــوم) را محروم زان در

بیان سلسله عالیۀ نقشبندیه بزبان شعر

خداوندا کــریم و بـی نیـازی
جمـیع بنـد گـان را چـاره ســازی
بگویــم از طــریق نقشبنـدی
کـه عالم یافتـه زو ســر بلــنـــدی
بــه حــق ســــرور اولاد آدم
شفـــیـــع المــذ نبیـن شاه مکـرم
رسول هاشمـی محبـوب داور
سپهســـالار مجـمــــوع پیـمبـــر
محمد احمد و محمود نـامش
فـراز عـرش حق بـاشد مقـامـــش
به حق حضـرت صدیق اکبــر
چــو یـــار اول و خـــاص پیمبـــر

به حق حضـرت سلمـان آگاه
کـه باشــــــد عاشــق محبـوب الله
به حق قاسم آن فرزند صدیق
که قبل ازجمله دردین کردتصدیق
به حق باقــــر آن سلطان ابرار
شفـــای حــال محـــــزونان بیمار
به حق جعفر صادق که او بود
معـیـن شـــرع انـور شــاه مسعـــود
به حق بایزید آن پیـــر بسطام
کـه قـطـب العـارفین باشد و را نــام
به حق بو الحـسن شـاه خرقان
ولـــی بر حــق و محبـــوب سبحان
به حق قاسم آن خورشید ثانی
ملقب است شیــخ کـــوره گـانـی
به حق بو علی سلطان فارمــد
ترقــی پــــــرور شـــرع محمـد

به حـق یوسف ثانـــی کامـل
ولی بــــر حق و شـــاه مـکـمـــل
به حــق پادشـــاه غجـدوانـی
که نــوشیــده شــراب لامکانــــی
به حق خواجه عارف ماه تابان
که ریوگر از مزارش هست رخشان
به حق جذبۀ آن خواجه محمود
ملقب فغنــوی و اصل به مقصــــود
به آن خـواجـه علی ماه سیمـــا
که دارد رامتن مسکـــون و مــأوا
به آن شاه جهان خورشید شماس
بذکـــر حق نمـــودی پاس انـفـاس
بـه آن سیــد اولاد پیمبــــــر
ملقب با کلال آن پیـــــر و رهبــر
به شاه نقشبند آن پیر عــرفـان
بـهـاالحــق والدین قطب یــــزدان

بخارا از مزارش رشک جنت
ز حـب او کنــم بـر خـویش منت
سگ گرگین آن سلطان عالم
شدم زینـــــرو ندارم بـر دلـم غـم
زبعـد تـابعین د راولیـا تـــاج
بود انــدر در او جــملــه محتـاج
به اصحابُ مـرید آن نکـو نام
نمایی کار ایـن مسکین سرانجـام
به حق پارســا خواجه محمــد
که باشد خـواب بر درگاه احمـد
به آن خواجه علاءالدین عطار
(ده نو) ازمــزارش گشته گلـزار
به مولانای چرخی شاه یعقوب
حصار ازمرقد او گشته مـرغوب
به آن خواجه عبیدالله احـــرار
طــریق نقشبندی زو گهــربـــار

سمـرقنـد ازمـزارش چون گلستان
میان شهرها شد رشک رضوان
به مـولانـای زاهــد پیـــر رهبـــر
که قلب تیـــرهٔ مـاساز انــور
به فیض قلب پاک خواجه درویش
دوا و مـرهـم هــر سینهٔ ریـش
بـه شاه امکنـه آن خســـرودیــن
شـه مـلک ولایت قاف تمکین
به ذکــر قـلب پاک خواجه باقی
به جنت عاشقان را هست ساقی
به حـق شیخ احمـد شاه سر هند
مجــدد منصـب از نزد خداوند
لقـب امـام ربانــی و احمـــــد
شده اسم شریف آن قطب سرمد
به حق خواجه صادق سروگلزار
گل باغ مجـــدد بحـــــر انـوار

به حق نورفیض خواجه معصوم
به حـق واصـل ز دنیا گشته محروم
به حـق آن امیــر قطب در گـاه
که بــاشـد نــام پـاکش صـبغت الله
به حق آن غلام معصــوم ثـانی
کـه بـاشـــد شمع بــزم جـاودانـی
به حق میر غیاث الدین جانـان
ز فیضش رشک جنت شدبدخشان
به حق شیخ سیف الدین آگاه
مـحــب مـطـلــق و محبوب درگاه
به حق سید آن نــور محمـــد
امــــام پیشــــوا و قـطـب امجــد
به مولانا نعیم الله هنـــــدی
بــرون کـن از دل ما خود پسنــدی
به میــرزا جان جانان پیر آگاه
زخــود فـانــی شـــده بـاقـی بـه الله

به مولانای جان قندهـــــاری

بـــرون ســـاز از سـرمـا شـرمسـاری

به حق اولیا میـرزا رحیم جـان

نباشـــــد مـــدح اورا حـد وپـایـان

که قطب بـرحق سلطان عالم

بعصر خویش همچون غوث الاعظم

به فـــرزندان پاک او تمامـــی

که بوده در سلــــوک حــق نظامی

به شیخ یاز غند آن معدن نـور

شهـــاب الدین ســـراپا مخزن نـــور

بها الدین وقت آن قطب ابـرار

بمــــاننــــد عـبیـــدالله احــــرار

بدی حاجت بـرار خلق عالـم

چـه از فیض وچه از امـوال و درهم

به فیض قلب ایشـــان خـلیفـه

چو بـودی معـدن فـیـض و وظـیـفه

اسدالله خــواجـه نام آن شـــــاه

فـــــــروزان قلب او مــانندهٔ مــاه

کمینه یک سگ درگـاه اویــم

همین بس روز محشـــــر آبــرویم

بـه حـق شیخ عـابد قطب ابــرار

ولـــی تنــد و تیـــز پیـــر جــرار

به حــق مــولـــوی پاک طـینت

که کــوهستــان ازو بگرفته زینت

خلیفـه آن مـحمــد نــور دانـــا

بد انـــدر حل مشکلهـــا تــوانـا

به حق مـرشـد و آن پیر کـامــل

شهاب الدیــن ثانـــی شـاه فاضـل

ز اســـــرار حـقـیقـت بود آگاه

نبـــوده در دلش جـــز ذکر الله

بدی مولود و مسکونش به درواز

تمـام خـلـق از فیضش ســرافراز

زتقدیر الهی کـــــرد هجرت

ز جــور کــافــران بـی بصیـــرت

به شهر تالقان گردید مـرحوم

به قلبش عشق ایـــزد بـود مکتـوم

به خون نـاحق ایشان سلطــان

که گردید او شهید از دست اخوان

ولی و حاجی و غازی وفاضل

سخـی و قـاری و پیــــــر مکمـل

ز دست حاسدان دهر مردود

شهیـــد پاک شـد آن مرد مسعـود

بود فرزند قطب یــاز غنــدی

بری از فخر و کبر و خـود پسنـدی

سیـد پـاک ز ولاد پیمبــــر

رســول هاشمــی مـحبـوب داور

به حـق نور پاک قلب حاجی

سیـد شـــاه رحمت الله مـرد نـاجـی

اب او تـــاج جـــمـــع اولیا بـــود
تمام گمـــــرهان را رهنمـــا بـــود
به وصفش صد مقـاله راندیکـــســـر
که در عصرش ازین کس نیست بهتر
پدردرخوردی اش کــردی خلیـفـه
هـمـیـــدادی مـریـــدان را وظیفــه
بـه وقـت کشـتـن ایشـان سلـطـــان
چه کلفت ها که دیـد از جـور یاران
پسان کافـــر قدم زد ســوی درواز
طـــریق قتل و غـــارت کـرد آغـاز
نمودی خدمت اندر بین سه ســـال
به قـوم خویش تا ماندند خوشحـال
سپس بر سوی خاك و ملك افغان
نمودی هجرت آن محبوب سبحان
به شهر تالـقــان بـاشـد مقــــامــش
سلـــوك نـقـشـبـنـــدی انتظامش

هرآنکس بردرش از صدق رفتـار
نمـــودی میشـــدی از اهل ابــرار
ولـی افســـوس آن قطب زمــانــه
نمـــوده خـــویش از دنیـا کــرانه
به سـال یکهـزارو سه صـد ایجـان
به شمسی ســاز هـژده را ضـــم آن
که اندر تالقان گردید مــــرحــوم
در آتش سوخت سر تا پای مغموم

درمورد شرح حال ووصف خصایل شخصیت های بزرگوار درواز یعنی حضرت آخوند خلیفه خیرالله علیه رحمه وحضرت شیخ ابوالقاسم شوریانی(رح) وشخصیت های دیگر سرزمین درواز :

به حق آن دو قطب نـــور رخشـان
کـه هستنـد خـواب در قشلاق کیـوران
بدند هــــردو شهنشـــاه مکـــرّم
ولـــی بـــــرحـق و اقطــــاب عــالــم
یکم در مهرپا کش گشته مکتـوب
باین دو بیت نـام پـاك مـــــرغـوب
دم آب از ید ســـاقـی کــوثـــر
به خیــــرالله ده یــارب بـه محشــــــر
به سال یکهــــزار و دوصــد وده
دو در بالای آن ضــم ســــاز جــمـله
که تــاریخ وفـات آن نکـــو نام
شــود انـــدر حســاب ســال اتمـــام

که باشـــد مــادهٔ تــاریخ انشـــأ
غــریب بنمــا حساب وبـــــاش آگاه
دویـم باشــد ابـوالقاسم شــه دیـن
امیــر تخت عــرفان قــاف تــمــکـیـن
زشــوریان هست مـولـود ونظامش
به کیـــوران بوده مدفــون ومقـــامش
هــزار ودوصــد وپنجاه وسه سـال
زهجـــرت رفته کان شــــاه فــرخ فال
جهــان را کــرد پدرود وروان شد
خــرامان جـــانب دار الجنـــان شـــد
که باشـــد مـادهٔ تــــاریخ آن روز
حســاب از مظهـــر حــق ای دل افروز
شــده پهلــــو به پهلو هردو اقطاب
بــزیــر خــاك خـوابیده چـــو مهتاب

کـه هــــردو قطب درگاه الله انـــــد
شفیع گمـــــــرهان روسیــــــاه انـــــــد
ولــی آن قطب خیـــــرالله انـــــور
هــمــه اولاد آن پـــاک ومطهـــــــــر
تـمـــام قال وحال از بـــــرنمـــوده
زمیـــــدان طـــریقت گـــــو ربـــوده
به دور آن دو قطب نیک کـــردار
نـمـــــوده خـــواب آن مجمـــوع ابرار
سلـوک جمله گـی شـان نقشبندی
خـــــدا داده به ایشـــان ســــــربلندی
به مــولانا نعیم آن شیخ ابـــــرار
زعـشـــق ایـــــزدی قلبش گهــــــربار
ندیده روی کـس آن شیـخ عابـد
زهـــــر احــــوال عـالـم بـــود زاهـــد
به جوش عشق آن معصوم حـق بین
دلــم از نــور خــود بـنـمـای تـزئـین

به قلب پـاک آن شیخ نکـو فـال
زبــر بنمــوده علم قـال بـا حــال
ولـی وعـالم وعشاق ســرمد
بود اسم شــریفش میــر احمــد
طــریق قـادری ونـقـشبـنـدی
زهــردو یـافته او بـهــره منــدی
ولایاتش بد انـدر خـلق ظـاهــر
به مثل پــرتــو خـورشیـد بـاهــر
زمــادر زادگــی اش اولیـا بــود
به گمــراهــان چــراغ رهنما بود
چو هریک جمله بیشک اولیا انــد
تمــامــاً عــاشــق پــاک الله انــد
به حـق روح پـاک قـبـلـه گـاهی
که بُـد مـشـغـول بـا ذکــر الـهـی
وظیفه روز وشب از مثنوی داشـت
به سینه جذب عـشـق مـولـوی داشت

به ظاهـــر بـود زاصنـاف سپـاهی
به بــاطــن غــرق در عـشــق الــهـــــی
هـــزار وســه صـدو ده سال کامل
زهجــرت رفتـه بود آن مـــرد فاضــل
که وقت چاشت شد فارغ ز اوراد
بـدستش مثنــوی از عشــق جـــان داد
کـمـیـنـه کمتــرین زاولاد ایشــان
ولــی افســـــوس ز احـــوال پــریشان
که از آن خـاندان چیـــزی نگشتم
به زیــــرخـمـــر عصیــان گشتـه مستـم
به حـق جمله پیـــران کـــوهستان
چه درواز وچــه کــولاب وبـــــدخشان
به حـق عـاشقــان دیــده پرخــون
نهاده ســـر به کـــــوه ودشت وهـامــون
به حـق جمله اصحــاب شهیـــدان
که در کــوهســـار دروازنـد پـنـهـــان

به ترویج شـــریعت جمله یکســـر
به درواز آمـــده مـــاننـد اخـتـــــر
که در کـوهسار این درواز خوابند
فـــــروزان مثـــل نـــور آفتـــابنـد
که بـــرحـــال مـن محـــزون ابتـــر
نمـــایـــــی رحـــم ای خـــلاق داور
تـــرحم کن تو بـــرحـــال من زار
زمکـــــر حـاسـد پـــر کـیـن نگهدار
نه یم بـد با کســی بـا تست معلوم
ضمیـــــر بنـــدۀ مسـکـیـن مظلـــوم
هـــر آنکس بـد بـود یارب تودانی
به پـاداش همـــان فعلش رســـانـــــی
کســی کــو نیک خـواه بنده باشد
همیشـه خـــرم وفـــرخـنـده بـاشــــد
جــزای نیک نیکی یابـــد از حـــق
جـــزای بــد بــدی از امـــر مـطلــــق

روا کن حاجتم از درگهٔ خــویش
که هستم از غــم و انـــدوه دلـــریش
ز جـــور کلفت ایــام گـــــردون
شـدم آشفته و محـــزون و دلخــــون
ز ایــام جـــوانـی تـا بـه ایـنـــدم
نمــودم صـــرف عمـــر خــود بـه مـاتم
اگـــر یـک روز دیـــدم شـاد مـانی
به غـم ده روز کــــردم زنده گــــانی
ازینــرو بنــدهٔ محــــزون مغمـوم
نمـــودم بـــر درت ز احـــوال معلــوم
مناجـات مـن افتـاده ایـن اســت
بذات پــاک تــو صــدقم یـقـین است
به غـــم ایـن عمـر را کردم به پایان
الهـی عـاقبت محمـــود گــــــــردان

❀❀❀❀ ✵✵ ❀❀❀❀

غزل در مرثیهٔ فرزندش

دورم ز بــــرت ای عمــــر گل پسرامــروز
قالب تهی از روح شــده محتضــــر امروز
از محنت هجــــران تــو گــــر شــرح نمایم
بر صفحهٔ گردون بود آن مختصـر امـروز
رفتـی تــوبــه نعمتکـــدهٔخلـد به عشـرت
داری خبـــری از دل زار پـــدر امـــــروز
مانـــدی تو مـــــرا با الم و مــاتم هجــران
از بهر چه کردی ز بـر من سفـــر امــروز
گـردیده جهان بی رخت ای شمع دلافروز
همچون شبی از صـد شب یلدابتــر امروز
افســوس که در ماتم هجـرت من محـزون
از زنده گی سیرم شده حالم دیگر امـروز
هر کس به جهان در غم فکر لب نان است
بی روی تو فارغ منم از خیرو شر امــروز

جــز ســوز دل و خون جگر آب دو دیده
از خوان جهان نیست مرا ماحضـر امـروز
مغمــوم مکن ناله نما صبـــر تـو از جـــان
بر بند پی شکــر الهی کمـــر امـــــــروز

خم ابرو

جانا چـــرا به صحبت ما خـــو نمیکنـــــی
یکـــره اشـــارت از خـم ابـــرو نمیکنی
درد مـــرا علاج بدسـت طبیـــب نیـسـت
در وصل توست لیک تـــو دارو نمیکنی
لعـــل لبـت دوای دل زار عـــاشقـــان
یک بــوسه نــذر عاشق دلجـــو نمیکنی
نی میکشی به هجر و نه میسازی با وصـــال
زیـــن غصـه پیـــر گشتم و یکسو نمیکنی
فصـــل بهـــار و بـاد ربیع اسـت دلکشـــــا
ای نـــازنین خـــرام لب جـــــو نمیکنی
پیـش رقیب جلــوه کنانی تـــو روز و شب
با عـــاشقـــان خستـه چـــرا رو نمیکنـــی
از چیست خـــدمت من و بد عهـدی رقیب
گاهی به عـدل خـــویش تـــرازو نمیکنی

عمـر یست بردرت چوسگان سر همی زنم
گه سـر فـــرازم از سـر زانــو نمیکنـی
مغمــوم زار بــر ســـر راه تــو خستــه شـد
تعــویــذم از دو نــرگس جادو نمیکنی

خون جگر

ز بسکه عارض گلر نگت ارغوان گون است
سـرشک میرود از دیده و دلم خون است
خیـال سـر و قـدت ریخت در جـریـدۀ طبع
قلم هـــر آنچه رقم زد تمام مـوزون است
نسیم صبـح پیـامـی از آن خـــم گیســـو
به جـان خسته رسـانـی اسـیر محزون است
شب دراز به شـــوق و صـــال رخســـارت
دلم خراب و جگر ریش و قامتم نون است
فســون غمـــزۀ چشـم تــو نشـۀ افـــزا تـــر
ز کوکنار و می و بنگ و دود افیـون است
چو من به عشق پـریچهـره گان لاله عـذار
به مستـی شهـرۀ آفاق قیس مجنـــون است
ز کلک مصرع مغموم ریخت خون جگـــر
از آن جهت که لب لعـل یار میگـون است

غزل مغموم بردیف غزل محمد ضیا خان بدخشی

دارد دلم از شوق تو هر لحظه جولان ای صنم
زینــرو به این بیدانشی گشتم غزلخــوان ای صنــم
پرسی اگر ماوای من ز اصل مکان و جای مـن
اصلم ز درواز لطیف قشلاق کیــوران ای صنـــــم
یک ره نمی سازی نظر با عاشــق بی پا و ســر
زین غصه هستم خون جگر باچشم گریان ای صنم
رنج مــرا نبود دوا جــز آن دو لعــل جــانفـرا
این درد جان سوزد مــرا بنمای درمــان ای صنــم
یک بوسه کردی وعده ام نزد رقیبان از کــرم
زان وعـده بیجا گشته ای اکنـون پشیمان ای صنم
در وادی شـوقت یقین بر باد دادم عقـل و دین
بـرخیـز و حال من ببین از لطف و احسان ای صنم
کــردی مــرا با صــد جفـا پیش رقیب بد نمـا
بی جرم و نقصان و گناه با خاک یکسان ای صنم

نبود عجب ازلطفت این، با عاشقان دل غمین
گــر ساعتی سازی جبین آخــر نمایان ای صنــم
برقع ز عارض بــر کشا،با عــاشقان شو رو نما
تـا سـازم از وجـدان فدا،نقد دل و جـان ای صنـم
عشاق زار وخون جگر،گم کرده از غم پا و سر
گـردیده زینــرو بی خبـر از کفـرو ایمان ای صنـم
ایجـان بیا با عاشقان رخســـارهٔ خود کن عیان
بازیم هــر دو اینـزمان، سه روزه دوران ای صنـم
سروازخجالت سرنگون گل گرددازغم غرق خون
روزی سوی بستان برون گردی خرامان ای صنـم
با دوستان نبود روا این جورو ظلم و ایـن جفـا
زیــرا درین ملك شمـا هستیم مهمــان ای صنــم
مغموم را بیرون در کردی تو ای رشك قمـــر
جا داده ای پیش نظـــرهـــر نا مسلمان ای صنـــم

تابش اختر

وقت آن آمـد که پشمین ژنده یی در بر کنم
پشت پا بر عشـــرت دنیای دون پرور کنم
از جفای انقلاب و گـــردش گـــردون دون
هر طرف بر گردم و خاک سیه بر سر کنم
بیوفا ئی های گیتی فاش و مشهــورند و بس
گـــر زند لاف وفا من کی ازین بـاور کنم
پـرتــو رخســـارهٔ آنمــه اگـــر بینم شبـــی
عـار از خــورشید و ماه و تابش اختــر کنم
گـــر مـرا در بتکده روی خـوشش آیـد بیاد
کــی خیــال خــانـقــا و پـایـهٔ منبـــر کنــم
تا بود جان در بدن جـز عشق روی آن صنم
کـی به دل جـا عشق زیبـا منظـر دیگر کنم
آنقـدر غــرقم به ســوز درد و انـدوه جهان
میشـود از گـــریه من روی زمین را تر کنم

گر شبی سازم فغان در فرقت رخسار دوست
گـوش خلق شهـر تا همسایگان را کـر کنم
روز نو روز است و هـر کس زینتی آراسته
من هم از رخسار زرد و اشک خون زیور کنم
حاجت خود غیر در گاه کـریم کـار ساز
کـی طلب از درگه هـر سفلـهٔ زن غـر کنم
در غم مرگ عمـر مغمـوم محزون حزین
هـر گـهی گـر یادم آید شورش محشر کنم

فرجام عشق

فــرمان چشم مستت،جـان و دل حـــزینم

گـــر بیتـــو زنـــده مـانم،روی جهـــان نبینم

چندی زدست گردون دوریم از حضــورت

امــا ز روی اخلاص از حـاضـــران قـــرینم

بایک نگاه شیـرین بـــر بودی عقل و هوشم

با تیغ قـــوس ابـــرو تا راج کـــــردی دینم

تـا در تنم بـــود جـان درد هـر بی سر انجام

دست از طلب نـــــدارم دام از رهش نچیــنم

ارمـان دگـــر نباشد انـدر دلم کـــه روزی

بی زحمت رقیبـــان پیش رخـت نشیـــنم

از جور چرخ گردون و ز ظلم دهـــر واژون

هستم ز غــم جگـــــر خـون ایشوخ مه جبینم

گفتـا چـــرا غمینـی ازدست کی حـزینـی

گفتم ز فـــرقت تـو ایـــدوست این چنیـــنم

از هجــر رویت ایجان دارم درون ســـوزان
نی بــر هــوا مـقــامم نی جـای بـــر زمینم
گفت از چه بی سرو پا میگردی تو بهــر جا
گفتم ز ســـوز هجــرت دیــوانـه و غمیـنـم
مهجــورو مستمندم در عشــق پـای بنـــدم
بـا تــار زلـف کـــردی زنجیـــــر آهنینم
مغمــــوم زار بنگـــر کانــدر فضـای بستان
آن شوخ چابک و مست چون رخنه زد بـدینم

❀❀❀❀ ❋❋ ❀❀❀❀

غم مخور

شکـر گو از انقلاب چرخ گردان غم مخور
هر چه آید بر سرت از سوی یزدان غم مخـور
گــر زنــد بــرق بلا در مزرعت یکباره گی
تکیه بر واحـــد نما ای مــرد دهقان غم مخـور
در درون خانه گـر نبود تــرا یک مشت جو
روزی ات را میـدهـد رزاق سبحـان غم مخور
گــرچه عالم گشته یکســـر پایمال منکـران
حق کجا معدوم گردد ای مسلمان غم مخـور
عاقبت نـور شریعت محـو سازد زنگ کفــر
پرتو دین نبی گـــردد درخشان غم مخـــور
از جفـای کفــر اگــر آواره گشتـی از وطن
فضل حق شدجایگا هـت ملک افغان غم مخور
در جفای فاقه راضی باش از جان صبـر ساز
از فـــراق نعمت و اموال کیــوران غم مخـور

عاصی گمکـرده ره نــومید لطف حــق مبــاش
توبه باشد بــر جمیعی درد و درمان غم مخـور
بحــر لطف جــود حق ایجــان نــدارد انتهــا
با خدا باش و ز ظلمت های عصیان غم مخـور
دیــدم از قــول عــزیــزان در بلا ها لطف دوست
گــرچه گشتی در بلا و غم پـریشان غم مخـور
بر لب دریـا اگــر رحمــی نســازد نــا خــدا
دل به حق بند و بدریا زن ز طـوفان غم مخـور
روزی هــر کس بــد نبالش دوا نـست ای حبـیب
هیچگه ای میزبان از بهــر مهمــان غم مخــور
گــویمت جــانی اگر از شهــر خـم افتادی دور
عیش میــران در چمنــزار بـدخشان غم مخور
گرچه صرف معصیت مغموم کردی عمر خویش
در درون سینــه داری نــور ایمان غم مخـور

دعای سحر

آنـــم کــه به دهر نیســـت ازمـــــن بتــــــری
گمکـــــرده ره و پـــر گنـهٔ بـــد سیــــــری
چـــون مـــن نبـــود بـدهـــر ز اصنـــاف بشر
بــد فعـــل تـــر و بــد روش و بــد گهــــری
از شـــومی مــن شدست ایــن دهـــــر خـــراب
از معصیـــت مــن اســت دوزخ شــــــرری
زیـــن روی نشـــد حــاصلم از خـــوان جهـــان
جـــز قـــوت غـم درد و الـــم مـا حضــــری
مغمـــوم رجــامند دعـــای سحـــــریســـــت
بنمـای و رایـــاد به وقـــت سحـــــــــری

❀❀❀❀ ✵✵ ❀❀❀❀

امید لطف

افسوس رفـت یکســـر در غفلــت جـــــوانی
این عمـــر نازنینم در عیش و کـامـــرانـــــی
اکنـــون رسیـــده پیـــری انـدر ضـم فقیـــری
قــامت ز بــار عصیـان خم گشته چون کمانی
حـــالم تبــاه گـشتـــه روزم سیـــــاه گشتــــه
ایـــدل ز راه دیــده بنمـــای خـــون فشـــانی
زین پیـــری و غـــریبـــی زیـن رنـج بـی طبـیبـی
رحمـــی نما به حالـــم از روی مهــــربـــانی
یــارب بـه حــال زارم بــا چشم اشکبـــــــارم
کـــن لطف بــی شمـارم بـــر مقصدم رسـانی
تـا چنـد ســازم اظهـــار فسق و گنـــاه بسیـــار
ای پــادشـــاه ســـتار داننـــــدۀ نـهـــانــــــی
حـالــم چـــو خلق داننــد از شهـــر هــا بـــــرانند
ســوی عــدم رســاننــد زینگـــونه زندگانی

لیکــن ز فضــل یـک ســـر ای کــردگار داور
مــارا نـــرانــدی از در چندی که جمله دانـی
بــا ایـن گنــاه بیحــد روزی رسـانـــی بیعـــــد
بخشــا بنــام احمــد ایــن جـــرم بیکـــرانی
گـــرچه گنــاهکــارم بــد فعــل و بــد شعـارم
امیــد لطف دارم ای حـــی جـــاودانـــــی
مغمـــوم گشته حیــران در زیر بــار عصیـــــان
جــرئت نکـــرده چنـدان زین بیش خامه رانی

رشک بتان

ای مهــوش نــازنین دلبــــر
ای ظالم خــونخــور ستمگــــر
نسبت به جمــال تـو نـــدارد
خــورشیــد اگـر چه هست انــور
رخســار تـــو به زماه تــابــان
شیـــرین لب تـو ز شهـد و شکــر
سر تا قدمت لطیف وزیباسـت
از جمع نکـــوتـــران نکـــوتـــر
پاکیزه تنت چو نقـرهٔ خـــام
سنگیــن دلکــت چـو سنگ مرمر
نبود چو تو سرو نازک اندام
در هیــچ ولا و هیــچ کشـــــور
دیــوانـهٔ تــو ز روم تـــا ری
آشفتـهٔ تـــو ز چیـــن و قشقـــر

از طنطنۀ تـو شهـــر مــد شـاه
شـد زلــزله تـا ولای فلفـــــــر
عشق تــو نموده بـی ســـرو پا
سلطـــان و گـــدا و فـوج و افسر
یک شب بکشم ترادرآغـوش
مقصـــود دلــم شــــود میســـر
زانروز که دیده ام جمـالـــت
تا حشـــر غم تــو هست در بـــــر
جـان در رۀ تـــو نثـار ســـازم
ســـر در قـدمت نهم چـو بستـــر
آهی بکشم کـه از چه ایشـوخ
از مهـرو وفـا نـــداری در بـــــر
اغیـار بنـزد تـو سـرافــــراز
عشـــاق حـــزین بـدیـدۀ تـــــر
نقصـان نکنـد به خو برویـان
ای رشـک بتـان مـاه پیکـــــــــر

از لطف اگـر به خویش خوانی

این عــاشق خستــهٔ مکـــــــــدر

ابروی تـــــو تیـــغ اصـفـهـانی

مـژگان تــو چــون سنان خنجـــر

رحمی به دلت نه یک سـر مو

زیــن درد و الم شــدم قلنـــــــدر

در تــــابــش آتـش فرا قــت

هـستــم شب و روز چـــون سمندر

تا روز جزا نســازم ای دوست

جــز عشـق تــو یاد روی دیگـــــر

مهتاب ترا زجان غـلام اســت

خـــورشیـد به درگه تـو چاکـــــر

ای گلــبـــن بــاغ زنــد گانی

ای شـوخ پــری رخ سـمـــــنـبـــر

در زیر لحـــد غبـــار خاکم

کـی عشـق تــرا گذارد از ســــــــر

دارم غم عشق تـــو شب وروز
در سینـــهٔ زار خـــویش مُضمـــــر
مغمــوم نــمـا فدا دل و جـــان
بـــا یـــار به جـــــان و دل بـــرابـــر

ஜஜஜஜ ❋❋ ஜஜஜஜ

لعل بدخشان

مــدتی شــدازجفــای دهــرحیــرانیــم مــا
ز انقلابـات جهــان محــزون وگـریـانیم مــا
بی سرو بی پا به هـر سوگشته گامـی میزنیم
راه را گــم کـــــرده و رو در بیــا بانیـــم مــا
هستی ما در نظر همچون حبابی بیش نیست
زین وجود وزین عدم مدهوش و سرسانیم ما
گاه در دل خـوف غالب آیـد وگاهی رجأ
انـدرین ســودا چــو بــرگ بید لـرزانیم مــا
راه آمد شد ز هر سو بسته گردید ایـدریغ
از جفــای دشمنــان چــون مــار پیچانیم ما
بسکه خــون دل ز راه دیــده بیرون میرود
پای تا ســر ســرخ چون لعـل بدخشانیم مــا
در دبستــان فــراق روی هر یک دوستان
درس ســوزو مـــاتم و انـد وه میخوانیم مــا

بادۀ عشــرت مده ساقــی بمن کز دهر دون
از می انــدوه نــوشـیدیـم و مستـانـیـم مــا
ز آتش ظلم حـوادثهـای دهر بی بســـاط
چـــون سپنــد رستۀ بــازار ســوزانـیم مــا
قریۀ جامرچ جاداریـم عـاری از نشـــاط
فـارغ از بــزم و نـشاط و عیش کیورانیم مــا
چند پرسی خستۀ مغمــوم رااز شرح حال
خود همی بینی که خون از دیده ریزانیم مــا

اشک گلگون

دوستـان رحمی بحـال زار محـزونم کنیـد
از کـرم زین ورطهٔ انـدوه بیـرونـم کنید
درد مـارا از مداوای طبیبان چـاره نیسـت
در خیال او علاج از دود افـیـونـم کنید
عقل از سر رفت فکر از دل کنون ای دوستان
هم سبق با وحش و طیر و غول هامونم کنید
صد خُم می کی کند سودای من از سر بـرون
از غـبـار مقدم آنـشـوخ معـجـونـم کنید
هر کجا سازد خـرام آنمـهـوش شیرین لقـا
خاک پایش سرمه اندر چشم پر خونم کنید
از کرم گاهی گذر سازید سوی این غـریب
رحم بر رخسار زرد و اشک گلگـو نم کنید
ای رفیقان بر سر خاکم گـذر سازید اگـر
یـاد از روز سیـاه و بخـت واژونـم کنید

از مکافات عــمــل تــرسیـــد از روز جـــزا
هم حذر ز اب دو چشم مثل جیحونم کنید
تابکی مغموم را دارید دور از کـــوی دوست
یکـدم از وصل رخ آنشوخ ممنونـــم کنید

گوهر مقصود

مد تی تدبیـر دهـر پـر جفا کـردم نشـد
سعی و کوشش در پـی دفع بلا کردم نشـد
بهـر استحـکام جـاه و دولـت دنیای دون
دوستان را شاد و دشمن را جفا کردم نشـد
از بـرای صیقـل زنـگار دلـهـای سیـاه
خـدمت صـاحبدلان را مـدعـا کردم نشـد
رفت ایام جـوانی جمله در لهـو و لعب
آرزوی صحبـت اهـل صفـا کـردم نشـد
هر که را نیکی نمودم صد بدی دیـدم از آن
قدر وسع خویش هر کس را رضا کردم نشد
در مدارای جهـان چندانکه بنمـودم جدل
خـویش را با خلق عالـم آشنـا کردم نشـد
عشق خوبان جهان چندان به دل جاساختم
خاک آن در گه بچشمم توتیا کردم نشـد

آه عمـــر نـازنین در هــرزه تازی شــد تلــف
بـر حصول مقصد خود کار ها کـردم نشـــد
بـر امیـد گــوهـــر مقصــود دل مغمـــوم زار
چاره جویی ها به فکــر نارسا کــردم نشـــد

پرتو خورشید ضحی

قــاصـــدم از بــاد صبــا میــرسد
مــژده که آن ماه لقا میـــرسد
هــاتـفـی فــرمــود بگــوش دلـم
خیـز مریضا که شفــا میــرسد
ســوز غم عشق تـو بـر جان رسید
شـور جنون تا به کجا میــرسد
عـاصـی مخـور غـم که بروز جزا
پـاد شه هـر دو ســرا میـــرسد
حشــر شــودهمچو سرای بهشت
پرتو خــورشیـد ضحی میـرسد
غافلی توورنه نگــر لطف دوست
سوی تو هر شام و صبا میرسد
هر که ز دنیــا دل خودکنده کرد
زود به نــزدیک خدا میــرسد

دولـــت قیصـــر نکنـــد در خیـــال

وان که به کجکول گدامیرسد

بنـــدۀ مغمـــوم مخـور غـم ز درد

بـــاش بـــه امیـــد دوا میـــرسد

عاشق جانباز

نشـهٔ مستی نه تنها کیف افیون است و بس
صد طــرب در قلقل صهبای گلگون است و بس
همچـو مـن سـر گشته و دیــوانهٔ روی بتـان
شهــره انــدر عــرصهٔ آفاق مجنـون است و بس
تا شدم محروم از آن دربار شد محرم رقیب
مردم چشمم چو ماهی غرقه در خون است و بس
از تمــام آرزو هــای جهــان ایجــان به دل
یــاد آن ســرو قـد و رفتــارمــوزون است و بس
گــرچه بسیار اند عشاقان به کویت ای نگار
عــاشـق جــانبــاز تو مغموم محزون است و بس

از مغموم به یکی از مولا زاده هایش

قـاصد رسان سلامی آنشوخ دلـربـا را
آن گـلـبـن سیـادت آن منبع وفـــا را
بـرخـاک آستانش زن بوسه ازلب مـن
وان گـه نمـای مشـروح احوال زارما را
خـواهم جدا نباشم از خـدمتت زمـانی
لیکـن چـه چـاره سـازم ایندهر پرجفا را
ازبی سرشته گیها محروم از حضــورم
معلوم سازم اکنون ازعـذر خــودشما را
تن لیچ وپا برهنه ماندم بخانه محبـوس
کس نی که رحم سازد این خستهٔ گدا را
ماندم زفیض صحبت ای معدن هدایت
بـاصـد هــزار محنت بپذیر عـذر مـــا را
دارد امیـد بسیــار این بنـــده گنهکار
درهــر امــور وهـرکار کن شاملم دعا را

زیـرا زجهـل یکســـر در این جهان ابتر
کــردم به خــویش رهبــر اندیشهٔ خطا را
افسـوس زنــدگانی در عالـم جـــوانی
شد صــرف کـامـرانی بینم کنون جزا را
هرچند خوارو زارم محزون ودلفگارم
ازجـان قبـول دارم این خــواهش قضا را
چیزی نموده تحریر برصفحه ام زتقدیر
شـــادم ازان نه دلگیر تن داده ام رضـا را
بـاشــد نعیم دنیا بـــر دشمنـــان میســـر
بـا دوستان رسـانـد صـد محنـت وبـلا را
بااین عذاب جانسوز مغموم غصه اندوز
شکرانه کن شب وروز آن نازنین خدا را

به اقتفای غزل صوفی عشقری

ای شـوخ مه لقا تـوبگـو ازکجــاستی
کانــدر میان ماهــوشان خـوشنماستی
بـایک نگاه بـردی دل وهوش ازسـرم
والله بــرای بــردن دلـــهــا بـلاستـــی
هـر صبح از وصــال تو بودیم درسرور
شد چنـد روز پر غضب وکم نماستی
در بــزم مـایی مهـر به لب دیده پر حیا
در بـزم غیر خنده زن و خوش اداستی
رونـق فـــزای انجمن و مجلس رقیـب
مــاتـم فـزای انجمن بـزم مــاستـــی
بــر درد بــی دوای دل زار عـاشقـــان
همچــون طبیب حـاذق یونان دواستی
بهــر دل شکستهٔ عشــاق دردمنـــــد
هم خود شکسته بندی و هم مومیاستی

از صنف آدمیست نــژاد تــو یــا ملـــــک
هـر چیز گویمت که ز صنع خداستی
مغمــوم از ضمیــر بــرون ســاز وصــل یار
کامروز یک غریب به هر در گداستی
مغموم بهر دوست چه خوش گفت عشقری
(نام خـدا چو سرو به قامت رساستی)

***

به لهجهٔ باشندگان درواز

رخ تو رنگ قمر پرتب و تابی زنکی
دلکم ای غم تو گشته کبابی زنکی
و هوای بغل و بوسهٔ لحل لو تو
مو و موی بدنم چنگ و ربابی زنکی
نیستم یک من بیچاره گرفتار و تو
حاشق روی تو صد عالی جنابی زنکی
بخدا که ز جدایی تو جون من زار
و قدم بوسی تو پا بر کابی زنکی
هر قدر بوسه دهی کم نگره یکسر مو
چون که این گنج تو بیرون زحسابی زنکی
سینه ام از غم هجر رخ تو پرز الاو
هر دو چشمام ز فراقت پر آبی زنکی
تو بیا نیم شوک در بغل من بدرا
شوی بدرنگ سیه روی تو خوابی زنکی

ای بیـا زود تـرک نـاز مکــن بوهنه نساز
هیچ میـــــدونـــی منه کار شتـابـی زنــکـی
حاشق صادق و جونباز تو ای راحت جو
مغمــوم ســوختهٔ خــونه خـرابی زنــکــی

❧❧❧❧ ✵✵ ❧❧❧❧

دلبر عیار

دیشب آن شوخ پریچهره زما دل زد و بـرد
دل و جـان را به خـم حلقهٔ کاکل زد و بـــــرد
به دم تـیـغ دوا بــــرو زمــن زارو حـــزین
جـان شیرین به یکی ضربت بسمل زد و بـــرد
صبحـدم آمـده پنهـان زمن مست و خراب
شیشهٔ پـــر زمـی و وان قــدح مـل زد و بـــرد
حسـن صوت شکرین نغمهٔ شیرین زچمن
بین صــد عـاشـق دل سوختـه بلبل زد و بـــرد
نگهت گیسـوی پـر پیچ و خم اندر خم او
رونـق از رایـحهٔ مشــک قـــرنفـل زد و بـــرد
عشق آن دلبـــر عیـــار ز مغمـــوم حـــزین
دل و جـان عقل و خرد صبرو تحمل زد و برد

سد سکندر شکند

نگه پــر غضبت قلــب غضنفـر شکنـد
سخــن تلخ تــوشیــرینــی شکر شکند
به چنین قامت رعنــاٌبُت من گر به چمـن
بخــرامد بـه خــدا قـدر صنـوبـر شکنـد
دولـت وسلطنـت دهــر نیـــارد بخیـال
هـرکه خــال لب آنشـوخ سمنبر شکنـد
هرکه بیباک زندپنجه بران گیسوی خم
هیچ شک نیست دهان ولب اژدرشکنـد
هرکسی بـوسـه بـران لعل شکربار دهد
فـوج جـاپـان به ضـم سد سکندر شکنـد
بت مـن گــر بچمـن رفته تکلـم سازد
عندلیب آمــده پیش قــدمش پــرشکنـد
عاقل آنست که اندرسراین دهرخراب
کلتک قهر وغضب همچو قلندر شکنــد

پســر بـدگهــر وخــالی زتـدبیــر وخرد
نام نیک پــدر وحــرمت مــادر شکنــد
خوش سخن گفت عُمر خان امیر خوقند
که به هر مصرع خود مخزن گوهر شکند
(سفله را با کـرم خــویش بـدآموز مکن
چون شود خیره گدا نان ندهی در شکند)
ازغـم کلفـت ایـام چــو مغمــوم حـزین
خامهٔ خویش به هر صفحـهٔ دفتـر شکنــد

به اقتفای سرودهٔ آقای محمد علی خان آزاد کابلی

یـــاد رخ تـــو عقـــل مـــن زار میبـــــرد
صبـــر وقـــرار وقـــوت آثـــار میبـــــرد
وقت غضب هرانکه فرو خورد قهر خویش
از طعـــم آن حـــلاوت بسیـــار میبـــــرد
گاه تکلم آن سخـــن دلپـــذیـــر تـــــو
درد والـــم زسینـــه افـــگـار میبـــــرد
ســـودای عشـــق تـــو بخـــدا شیخ شهـر را
دیـــوانه وار به بیشه و کهســـار میبـــــرد
طـــرز خـــرام وخنـدهٔ شیـــرین ولعـل یار
علـــت زطبـــع مـــردم بیمـــار میبـــــرد
غـــره مشـــوبه منصب واقبـــال دهـــردون
کاین دهر هرچه داد به یکبـار میبـــــرد
امـــروز اگـــربه مسند دولـت نشـانـده ات
فـــردا بـــزیـــر خـاک بنا چار میبـــــرد

هــر کس که کــرد پیــروی نفس بـی تمیز
آخــر گلوی خویش ســر دار میبـــــرد
حفظ زبـان ز هــرچـه ضــروراست خلق را
بیهــوده گــویـی لذت گفتار میبـــــرد
آسـوده آنکه پیکــر مجــروح خـــویش را
با درد وغم به کـوچهٔ دلـــدار میبـــــرد
مغموم خامه گرزند در وصف روی دوست
بـا نــوک خــامه رونــق گلـــزار میبرد

مرثیه در وفات پسرش

گلغنچـهٔ بـاغ طـرب وعیش ونشـاطـم	افسـوس خـزان شد
عمـرقـل جـان زینت گلـزارحیـاتم	از دیـده نهـان شد
درمدت شش سـال بسی رنـج کشیـدم	در تـربیـت آن
گفتـم کـه شـود فاتحه خوان بعد و فاتم	برعکس گمـان شد
اوبُـد سبب عـیش و نشـاط مـن مسکـین	در مـوسـم پیـری
اکنـون زفـراق رخـش انـدر سکـراتم	کـارم بـه فغـان شد
ارمـان مـن ایـن بود کنم زندگی خـویش	در دهربه عشـرت
بـا همـره عمـرقـل شیـرین حـرکـاتـم	تقـدیـر نـه آن شـد
افسوس که من مانده درین وادی هجـران	افسـرده وحیـران
آن عمـر شکـر لب فـرخنـده صفـاتم	بـرسوی جنان شد
هـرچنـد کشیـدم زجگـر ناله و افغـان	بـر درگـه یـزدان
مغمـوم نشـد ازغـم آنمـاه نـجـاتـم	حـکـم ازل آن شـد

* *

خیال عشق

غیــر درگـاهت نـدارم فکر سودای دگر
یـا خیــال عشق روی مــاه سیمای دگر
دامـن نـاز تــرا روزی اگــر آرم به کـف
کــی دهم من با سرزلف سمنسای دگر
گرچه درعالم هزارانند شهلا چشم شوخ
جـز توام نبود هوای چشم شهلای دگر
جان من تا قامت سرو تــرا کــردم نظــر
نیسـت در دل آرزوی قـد بالای دگــر
آتش شوق جمالت سوخت مارا مغزجان
بنــدهٔ مغمـوم را منمای رسوای دگـــر

الم بی پدری

ایشــوخ بیــا جــانب مـاهم گـذری کن
بـا عـاشق دلدادهٔ مسکـیـن نظـری کن
تـاچند به غفلت کـدهٔ دهــربـه عشــرت
یکبار دگـــــر ناله به وقت سحــری کن
برخیز توهر نصف شب وذکر احد گوی
آگاه شــو وتـــرك ره بـی خبری کن
ازعـــزت واقبــال جـهـــان نیست بقایی
بگــذر زهـمـه زمـــزمه در بـدری کن
هرکس به جهان نزد پدرصاحب نازاست
بــرخیــز وفغــان از الــم بـی پدری کن
از طــالــع وبخـت سیـه خویش چه نالی
فریاد وخروش ازغم بی سیم وزری کن
ای حیـلـه گــر حیـلــه ور پــرفن وتدبیر
اندیشه گـــور ومحــل دادگـــری کن

مغمـــوم مــکـن فـاش تو سردل کس را
هشیــار شـو وتــرک ره پـرده دری کن

نمیکردم چه میکردم

به دل جاعشق آن دلبر نمیکـــردم چه میکـــردم
زخون دیده دامن تر نمیکـــردم چه میکـــردم
به هـرسـو قصـه خـوبـان نمیگفتـم چـه میگفتـم
به وصف حسن او دفتر نمیکـردم چه میکـردم
غـلام کـوی مهـرویـان نمیبـــودم چه میبـودم
به گوشم حلقه ازآن در نمیکـردم چه میکـردم
دلـــم باتـیغ ابـــرویش نمیـدادم چـه میـــدادم
زمژگانش بجان نشتر نمیکـــردم چه میکـــردم
حکایت های آن مهرونمی خواندم چه میخواندم
سخن های خوشش از بر نمیکردم چه میکردم
بـدنبـال سـگـان او نمیـرفـتم چـه میــــرفـتـم
خلاف وعده اش باور نمیکـردم چه میکـردم
بمـــژگان گـــرد راه او نمیـرفتم چه می رفتم
فدای خاک راهش سر نمیکـردم چه میکردم

دو رخ بــر آستــان او نمیســودم چــه میســودم
ز خــاك مقدمش افسر نمیکــردم چه میکــردم
بـوصـفـش گوهر معنـی نمی سفتم چه می سفتم
چو مغموم این غزل را سر نمی کردم چه میکردم

گریهٔ شام و صبا

عشق تو بر سینه جا من که نکردم که کرد
گرد رهت توتیا من که نکردم که کرد
روز سیاه از غمت من که ندیدم که دید
خویش ز عشقت گدا من که نکردم که کرد
چاکرت ای نازنین من که نبودم که بود
خدمتت ای مه لقا من که نکردم که کرد
درس غم گل رخان من که نخواندم که خواند
شیوهٔ عشقت ادا من که نکردم که کرد
وصف رخت با غزل من که نگفتم که گفت
قصهٔ تو جابجا من که نکردم که کرد
شب بدرت ای صنم من که نرفتم که رفت
کیف خوش با صفا من که نکردم که کرد
نزد تو شبهای تار من که نخفتم که خفت
عیش تو ای گل قبا من که نکردم که کرد

گـوی ز میــدان عشــق مـن کـه نبـردم که بــرد
پیش رخـش جـان فدا من که نکردم که کرد
دور غــریب از وطــن مـن که نگشتم که گشت
در پـی عهـدت وفا من کـه نکردم که کــرد
مغمــوم مسکیـن زغـم مـن که نمـردم که مــرد
گــریهٔ شام و صبا من که نکــردم که کــرد

هجران دوست

تـا زخــورشید رخ آنمه نقاب افتاده است
آتش انــدر خـانمان شیخ و شاب افتاده است
دیــده تــا واشد بــروی نـازنـین مهوشان
در درون سینه جـوش آفتــاب افتــاده اسـت
در خیــال آبــاد شــوق گلــرخان سیمتن
بهـر مدح اندر دلم صد جز کتاب افتاده است
پـای از رفتـار و لـب از قوت گفتـار ماند
تـابجــانم درد عشقش بی حساب افتاده است
تــار گـیسـویش کـمنـد جان مشتاقان زار
حلقهٔ زلفش به گردن چـون طناب افتاده است
از زمانی کان ستمگر کرد با ما لطف کین
عضو عضو و مو بمو در اضطـراب افتاده است
مــوی آتش دیده کی دارد دمی صبروقرار
زلف زینروگردرخ در پیچ و تاب افتاده است

هــر که را دیــدم بکـویش بـا هـزاران درد و آه
بــا درون پــر غـم و چشم پــرآب افتــاده است
ظلمـت شــب بــود کان دلــدارمست آمد برون
شـــد گـــمـان خـلق بیرون ماهتاب افتاده است
عیب مغموم حزین کم کن که در هجران دوست
صبروهوش و عقل و تمکینش درآب افتاده است

مرثیه در وفات پیر ومرشد خود

افســوس شیخ و قطـب زمـان پیـرو پیشوا
رفت از جهـان فانی به آن گلشن بقـا
آن کامل مکمــل و آن شـاه حق پرست
آن مخــزن فضـایـل و آن منبع صفـــا
پــدرود کـرد دهروجهان را بما گذاشت
ای خاک بر سر هوس و طعم خام مـا
هشتــاد ســال روی زمین زنــدگی نمود
بی یـاد حق نکرد نفس را گهــا رهــا
اسم شـــریف شیــخ شهاب الدین عزیـز
از جــور بلشویک بشد از وطن جــدا
آخــر نمـــود جاه و مکان شهـر تالقان
پر نور شد ز مقدمش آن مسکن وسرا
هـر مشکلـی که روی بـدادی باین فقیر
بد مستجاب الدعوه و درمان به دردها

بـــد مشفــق تمام صغـار و کبـار دهـــر
میکـــرد دایما به حــق بنــدگان دعــا
او بــــود روشنـــایی درواز سـر به ســر
او بــود رهنمــای همــه خلــق مبتـلا
با عاجـزان نمـودی همـه وقت مرحمت
بامفلســان ز جــود نمودی بسی عطـا
روزی کـه پـاکشـیـد ز درواز آن امین
روز سفیــد چون شب دیجور شد بما
سـال هـزارو سه صد و پنجاو سه نمود
رحلت ازین جهان به سوی گلشن بقا
زیـرا ز دهر بـود همه وقت دلگـــران
بـــودی تـو جهش ز سر صدق با خدا
از دهر چشم خویش بپـوشید درزمان
بکشـــاد دیده با سوی وهاب ذوالعطــا

جستم برای تاریخ فوتش ز پیر عقل

کـــرد او هزارو سه صدو پنجاو سه ادا

مغموم در فـراق رخـش ناله میکنـم

تا روز حشر نیست جــز اینم دگر نوا

آه آه

از هجــر دوســت خسته و زاریم آه آه
دل پــاره پــاره سینـه فگــاریـم آه آه
از جور چرخ کجر و قلاب دون پرست
آواره هــر طــرف چــو غباریم آه آه
در آتش محبت خــوبــان ظلـم کــیش
آهــن صفـت به کــورهٔ نـاریم آه آه
هنگام وصل دوست خرامیم شــاد شـاد
آوان روز هجـــر بـــرا ریــــم آه آه
از انقلاب دهــر چنان گشته ایم خـاک
زیــر قــدوم هـر خس و خاریم آه آه
ماننــد آب هیچ نـــداریم مــا قـــــرار
ســوی عــدم چـــو بال شراریم آه آه
بگــذشت نـوبهــار چو آمد خزان عمر
از عمــر رفتــه قصـــه شمـاریم آه آه

از جــور چرخ و کلفت اندوه دهر دون
یکك لحظــه طبـع شــاد نداریم آه آه
آب ازدودیده ریزد وخون از جگربرون
تـا روی یـــار در نظــر آریــم آه آه
یکــدم نخـــورده قطــره آبی به خرمی
زیـن دهـــر بـی ثبات و قراریم آه آه
مغمــوم، حیف عمـر گرانمایه شد بباد
زینـــروی مـــا به هیچ قطـاریم آه آه

مینویسم

رخــت را مــاه تـابــان مینــویسم
لبــت را آب حیــوان مینــویسم
صف دندان تو چــون در شهــوار
دو زلفـت مــار پیچــان مینویسم
دهــانـت را به تنگــی به ز غنچـه
بســی زیبــا و خنــدان مینویسم
تکلـم های تــو چـون صوت بلبل
فــرح بخش محبــان مینــویسم
دو چشمت چشم آهــوی ختایی
نگـاهت آفـت جــان مینـویسم
رخت مــاه دو پنج و چــار جانا
دو لب لعل بدخشان مینـــویسم
قسم بــالله که تا من زنده هستم
تــرا آشــوب دوران مینــویسم

نگاه گـــــرم تـــو ای شـــوخ طنـاز
بــــلا و آفت جـــان مینـــویسم
ز مسکـــو تـــا سمـــرقنـد و بخـارا
فـــدای خـــال جـــانـــان مینـویسم
اگـــر یکبـــار آیـــی در بـــــــر من
بهـــای ملک تـــوران مینـــویسم
بیا و صلح کن ایجان به مغمـــــوم
که وصفت از دل وجا ن مینویسم

مرثیه

امــروز فلک بخــاک یکسانم کــرد   بــا حــال تباه
در بین جمیع خلــق گــریــانم کــرد   بــا نــالـه و آه
آن مونس جان و نــور چشمـم یعنـی   عمــرقـل جان
بگــرفـت ز دستـم و در افغانم کــرد   هـر شام و صبا
در سال هزارو سه صد و هم چل و نه   صیـــاد اجــل
این حـادثه در ســوم شعبــانم کـــرد   بــا روز سیــاه
در سال هزارو ســه صدو نه به حساب   ســال شمسـی
در چار جدی چنین پریشــانم کـــرد   پیکــان قضــا
در ســال هــزارونه صـد و سی میلاد   در ماه دیکابر
در آتـش غم نهـــاد و بـریانم کـــرد   این چرخ دغا
افسوس که چرخ فلک خانه خــراب   از مرگ عمر
پر حسرت و پر غم و پر ارمانم کــرد   تــا روز جـزا
عمریست که نیش دهـر بـر سینهٔ مــن   هـر روز زنـد
امروز ز سینه رخنه بــرجـــانم کـــرد   بــا رنـج عنـا

مغمــوم ز عیش و لـذت دهــر بـسـی تقــدیــــر ازل
روزی به جهــان غم فــراوانم کـــرد از لطف خـــدا

شعلهٔ رخسار

شیرین لب خود در خم شکر زده یی باز
بــر عــارض خـود خال مکرر زده یی بــاز
دیـروز چـو گل خنده زنان بودی لب بام
امــروز چــرا رخ تگ چــادر زده یی بــاز
رفتم بــدرت بهـــر طلبگــاری دیــدار
زنجیــر جفــا بهـر چـه بــر در زده یی بــاز
ازشعله رخسارتوجان شدبه تب وتـاب
از بسکــه بــرو صیقـل دیگــر زده یی بــاز
قدسرو و رخت گل دهنت غنچهٔ خندان
گل چیده ز بستان ز چه درسر زده یی بــاز
آتش بـــدرون دل عشــاق ستـمـکش
ایما هــوش شــوخ ستمگـــر زده یی بــاز
بــر قتل من خسته کفاتیغ دو ابــروت
مــژگـان ز چــه مـانندهٔ خنجـر زده یی باز

آمد سحری باد صبا گفتمش ایدوست
بویی ز خم زلــف که در بــر زده یی بـــاز
اوصاف مه سیمتن و شـوخ گل انـدام
مغمــوم به مــانندۀ گــوهــر زده یـی بـــاز

دل مو

آن ستمگــر شانه تا با چین گیســو میکشد
جــان مشتاق مــرا بــا هـر سر مو میکشد
داد ازین بخت بد و فـــریاد از روز سیـــاه
هـــر گهی بیند مـرا رخ زیر بازو میکشد
جان پر درد و دل صد چاک ما را هر زمان
چشم یکسوخال یکسوزلف یکسومیکشد
آفـرین بـــر حسن آن مهپارۀ شیــرین لقـا
کز غمش هرمستمند از درد یا هومیکشـد
در فلک بنگر عطارد را که با صد اضطراب
حسن مـه با حسن یـارم درترازو میکشـد
جســم زارم بین که با چندین غم افسردگی
پیکــر خـــود بر در او با دو زانو میکشـد
آه کـــز رشک قــد آن گلعـــذار سیمتـن
قمری مسکین بشاخ سرو کو کو میکشد

در خیــال زلف و رخسار تو مغموم حـزین
معنی هر حرف این بیت از دل مو میکشد

چه حاجت است

بـی روی یار سیــر گلستان چـه حاجت است
بی وصل دوست دیدن بستان چه حاجت است
از بــادهٔ فــراق منم مست صبـح و شـــــام
بــودن مـرا به صحبت رنـدان چه حاجت است
هرکس که خواندیک سبق ازعشق گلـرخان
رفتـن و را به ســوی دبستـان چه حاجت است
در جـــای مغــز نـــالـه دهــد استخـوان من
مــا را ســراغ نـی به نیستان چـه حـاجت است
باشـــد خیـــال روی بتـــی مـــونـس دلـــم
دیگـــر مـــرا نظارهٔ خــوبان چه حاجت است
از ســوز عشــق شـــد دل زارم هـــزار شـق
این درد را علاج طبیبــان چـه حــاجت است
مغمــوم را کـه گشـت مصـاحب رقیب شوم
او را به بــرف و بــاد زمستان چه حاجت است

لطف بیکران

بتی دارم رخش چون ماه پرتو افگن است امشب
جهــان ازپــرتـو عکس جمالش روشن است امشب
زبس کــز فـرقت رویش دلم یکباره خون گشته
زآب دیــده ام یــاقــوت دامــن دامــن است امشب
به یــاد چشم مستت ای پـــری پیمانـه بشکستم
توهم زلف دوتا بشکن که بشکن بشکن است امشب
تجلی کـــرد رویت نیم شب بــرسوی مشتاقان
ازینـــرو هــرطــرف انـوار خرمن خرمن است امشب
نشستـم بـــرســـر ره انتظـــار مقـــدم آن مـه
دو چشمم جمله شب مانـنـد چشم روزن است امشب
منم کاندر وفـای دوست جـان وسرفدا سازم
رقیب دیــو سیــرت ازچـه بـاعث رهزن است امشب
چنان در آتش هجـــر وفـــراق یـار سوزانم
که گــویی پـای تـاسـر زیر تاب گلخن است امشب

حسـودان راچـه حاصــل زین همه تدبیر لامعنی
کـه لطف بیکــران دوست شامـل بـامن است امشب
چــرا مغمــوم خــون ازدیــدهٔ غمگیـن نـریزاند
کـه آن مـه یــار بــا هـرسفلهٔ تـر دامن است امشب

غزل موشح

خــواهم کـه شب وروز به ســودای تــوبــاشــم
پـابنـــد ســـرزلـــف سمنســـای تـــوباشم
یکبـــار کنی گـــر نظـــری بـــرمن محـــــــزون
حیـــران شــــدۀ عــــارض زیبـــای تـــوباشم
رخســـارتـــو رشک مـه وخـــورشیـــدجهـــانـتاب
مـن بنـــده بـــرخســـار دلارای تـــــوبـــاشم
زانـــدم کـه نظـــر بـــررخ زیبـــای تـــــوافتـــــاد
تـــا روز جـــزا واله وشیــــدای تــــوبـاشم
مـــاه فلکـــی یـــا پـــری ای زبـــدۀ خـــوبـــــــان
هـــرچیـــز کـــه هستی بـه تمنای تـوبـاشم
ای رشـک بتـــان ختن وبلـــدۀ کشمیـــــــــــــر
من عـــاشـق آشفتـۀ رســـوای تـــوبـــاشم
نـازک بـــدنـــا یک نظـــری جـــانب مـــــاکـــن
تـــا ســـوختۀ نـــرگس شهـــلای تـــوبـاشم

جـانــاچـه شــود پــرده ز رخســـــار کشـــایی
تــایک نفس ای مــاه بـه تمـاشای توباشم
از روی کـــرم گـــرســـوی عشـــاق خـــــرامی
قــربــان قــدو قــامت رعنــای تــوبــاشم
نـامـت ســـرهـــربیت نهــان ســاخته مغمـــوم
مــن عــاشــق نــام فـــرح افزای توباشم

ملک عدم

تــا بــت من درسمنـد نــازجــولان کــرد ورفت
عـالمی را درفـراقش دیــده گــریان کرد ورفت
ازپـی نظـــارۀ عشــــاق آمـــد یــک شبـــی
عــاشق مشتاق خــود را سینه بـــریان کرد ورفت
روی خـــود ننمـــود چنـــدانی وباصد غنج وناز
عــارض خـــود رابه زیـر پرده پنهان کرد ورفت
عــاشق دلــداده را درکــوی حـــرمـان جای داد
لطف جــود ومــرحمت سوی رقیبان کرد ورفت
هــرکـه ازملک عــدم آمـد به صحــرای وجود
یک نفس همچون شرر خودرا نمایان کرد ورفت
تــاخــرام آورد ســوی کلبه ام آن نــازنیـــن
کلبۀ تــاریک عــاشق را چـــراغـان کرد ورفت
تــاقــدم زدجـانب صحـــرا بســوی نــی ستـان
نـالۀ جــان ســـوز را وقف نیستـان کــرد ورفت

آتشــی بــا غمـــزۀ پنهــانـی بــرجــانم نهـــاد
نیم خنــدی زان لب لعــل بـدخشان کرد ورفت
بــرقع ازرُخ نــاگـهان سـوی من مسکین کشـاد
خــاطــر جـمع من محــزون پریشان کرد ورفت
ملك ومــال خــود رهـا مغموم زار از ظلم آن
بلشــویك کافــر ومــردود وشیطان کرد ورفت
کنــد دل ازمال ونعمت بــل زعـزو ملك وجاه
ســرد دل را از نعیم ملك کیــوران کـرد ورفت

میزان خرد

بنــازم آن دوچشم مست شــوخ نیم خــوابش را
صفــای عــارض وزلــف خــم پر پیچتابش را
شـود مملــو جهـان ازمشک ترهر صبحگاه آخـر
کنـدگـــر وا دوزلف عنبــرین مشک نـابش را
بلـرزد دربــدن جـان حــزین عــاشــق مسکیــن
اگـــر ســـازد عیــان آن سیمتن قهـروعتابش را
بــرابــر کــی کنـم بــا مـدح رنگین دگر خوبان
کلام تلخ شیـــریـن پـــراز عطـر گـــلابش را
مشـو مغـــرور دولت زین جهــان بــی سروبی پا
به یک پل کی خــرم این گیــرودار انتخابش را
دو روزی گــردهد شهد وشکر هنگام دل شادی
تمــاشــا کــن پــی آن زهــر نیش انقــلابش را
به میـــزان خـــرد نیک وبــد گیتی اگــر سنجی
بـدانـی فتنه وشــور وشــر سطـر کتــابـــش را

سـرایـد دربهـاران عنـدلیب خـوش نوا روزی
پسـان بینی خـزان ونغمـهٔ تلخ عـذابش را
دو روزی گرفلک فرصت دهد ایام خوش کامی
مـده مغمـوم از کف عیش همرنگ حبابش را

نیمی

آن مـاه کــرد یکســـو از رخ نقـاب نیمـــی
دل هــای عــاشقــان زو خوش خورد آب نیمی
دربـاغ دهـــر دیـــدم یک حسن وده قبـــاحت
بـوی خبیث کـــامــــل بـــوی گــلاب نیمـی
رخســـار همچـــو خــورشید دربین هردو گیسو
گــویی بــه شـب نمـایـان شــد آفتـاب نیمی
زان لعـــل جــانفـــزا کـــرد بـاعـاشقـان تکلم
تـاز هـــزار یک فـــرد شــد انتخـــاب نیمـی
بــرآتش دل مــااز وصــل روی چـــون مـــاه
آنشـــــــوخ از تـــرحـم افشـــاند آب نیمی
آتــش زدی بجــانم ای یـــارمهـــــربـــانـــم
شــــد مغـــز استخـــوانم زانـــرو کبـاب نیمی
مــوی سیــاه مغمـــوم چـون شـد سفیـد اکنـون
میــدان کـه کـاخ عمـرت شد غرق آب نیمی

گـاهی زوصــل شـــادم گـاهی زهجـر نـالان
هــم شــادمــانی نیمــی هــم اضطـــراب نیمی
مغمـــوم از جــوانی تــاپیـــری گـــر بــدانـــی
افســوس چــون نگشـتی درپیچ وتـــاب نیمی

تلاطم

هــرزمــان دل یــاد شهــر قلعۀخـــــم میکند
زاشتیـاق روی کیــوران راه خــودگــم میکنـــد
حـادثــات دهــربین کاین بنده ازخــاک بخار
آمـــــده درکشـــــور افغـــان تـــرنـــــم میکنـــد
میــرود هـــوش ازسرو جان ازبدن یکبارگی
هــرگهـی آن سیمتن ســـویـــم تکــلم میکنـــد
ازچــه رو بـاعــاشقـــان قهــر وعتاب دمبدم
بـــــارقـیـبــــان اختــلاط بــا تبســم میکنـــــد
مــردمـــی هــرگز نـدارد سفله طبع بدشعار
ظــاهـــراً آن بــدلقـــا تقلیــد مـــردم میکنــــد
تـاتــوانی پیشــرو شو زانکه بیدل گفته است
ســوی پس نظــاره کــردن ریش را دم میکنــد
بهــر نــا اصــلان اگر چندی کنی مهرو وفا
جمله خــدمت هــا ونیکـی را تگ سم میکنـد

از جفـــا وانقـــلاب گـــردش گـــــردون دون

دل درون سینـه چـون طـوفـــان تلاطم میکنـد

شـب شـود انــدر خیــال آن بت شیــرین لقــا

دیـده ام نظــاره ســـوی مــاه وانجم میکنـــد

هـــر که را گـــردد میســرخـاك بـــوسی درت

عـــار از سنجـاب و مخمــل رخت قاقم میکنـد

تــابکـی مغمـــوم نــالــی ازجفــای روزگـــار

چـرخ کجـرو ایـن روش بـا جمع مردم میکند

به جواب پرسش یکی از دوستان که اعیان ولایت ومدیر تحریرات مرکز نائب الحکومه گی بود بدوست عزیزم فاضل محترم شاه عبدالله خان بدخشی جرمی دربرج ثور ۱۳۱۷ سروده ام:

رسیــد نـامه که بُـد حرف حرف آن دلبر
زغــایبــانه رفیـق شفیـق نیک سیــر
بـــه ســـوی حضـرت قـاضی بلدهٔ درواز
حلیم صــادق وتــدبیـر سنج دانشور
چوکرده یاد دعاگوی خود دران مکتوب
سلام گفته سـوی این کمینـهٔ احقـر
ازین مــؤدت والطــاف غـایبانـهٔ دوست
شـدم غریـق خوشی وسرور پا تاسر
بـدین مروت واحســان وشفـقـت بسیـار
کـه غــایبــانه نمــود آن فضــایل المنظــر
به بین قوم شدم سرفراز خـاص وعــوام
بســود بـــر فلک هفتمین مـــــرا افســـــر

چــو غایـبـانـه کنی یاد این فقیر حـزین
بـــود همیشـه معیــن تـــو حضـــرت داور
شفیـق مشفق تـو سر بلند و صاحب جاه
حســـود و دشمن تــــو روسیـــاه تـــا محشر
کسی که کین توخواهد زمانه ازسرکین
زنـــد بـــه سینـــهٔ او از ســـر غضب خنجـــر
اگرچه نیست بر بنده فضل وعقل وکمال
اگرچه نیست به دل فهم وعقل وهوش به سر
منم ز جور فلك عاری از بصارت هوش
تهـی خـــزانهٔ دل گشته از کمـــال و هنـــر
بـزیـــر سـم لگد کوب تـو سن گردون
منم خـــراب و ضعیف و فســـرده و لاغـــر
میـــان آتـش انـدوه درد و غم سـوزان
چنـــان که شـدهمگی مغز استخوان اخگـــر

کمینـه بنـدۀ مغمـوم روز و شب دارد

دعــای خیــر بــدرگــاه خــالــق اکبـــر

به شاه عبدالله خان بدخشی

نـــادیـــده عـاشقم بخـدا بـر لقای تو
دل گشته صیــد مــرحمت بــی ریــای تــو
تــا هست روح در بـــدن لاغرو نحیف
ســازم ز صــدق بــر در ایــزد دعــای تــو
هــر مقصـدی ز درگه ایزد کنی طلب
حاصــل شــود به فضل خــدا التجــای تــو
قلزم شود سیاهی و قیــرطاس نهٔ فلک
کــی میشــود تمـــام ز شــوقــم ثنای تو
دارم امیــد از کـــرم حی ذ والجلال
گـــردد مــزیــد نــزد همــه ارتقـــای تــو
بد خواه و دشمن توالهی رود به خاک
خــورسنـد و ســربلنـد بود نیک خواهی تو
نــادیده شوق روی تــو کرده دلم اسیر
هــر چنــد اگــر نــدانی تــو داند خدای تو

ذوق وصـــال تـــو شـــده درسینه جایگیـر
چنـدان که نیست فکری به دل جزهوای تو
کو فهم تند وتیزو دل جمع وطبع خـوش
تا جـلد جـلد مــدح نــویسم بــرای تــو
قــاصــد رساند بـر مـن بیچـارۀ غـــریب
مکتــوب نــازنین خــوش و دلبــر بـای تو
از بعــدآن بمکتوب قــاضی شـــرع دین
بــد درج نــام داعــی بـی مـدعـای تـــو
زین لطــف گشتــه بنـده سرافراز انجمن
ممنون جـــود و شفقت والطاف هـای تــو
هــر کـس بـدهــر طــالب هر مطلبی بود
مغمــوم خسته جــان بــود انــدر دعـای تو

فروغ افزا

الهی تـــا جهـان باشد سرافراز زمن باشی
همیشه سرخ رو دربین جمع مردو زن بـاشی
غنیم دشمنت باشد همیشه خاسرومحزون
به فـرق دشمن پرکین چو گرزکوهکن باشی
نبینی زانقــلاب گـــردش ایــام آزاری
چوگل بین غنیم ودوست شادو خنده زن باشی
به هر مجلس اگرافتدگذارصحبتت جـانا
فروغ افزای بزم وصحبت آن انجمن باشـی
همیشه بخت واقبال وظفر باشدبه فرمانت
مزید عمر نصرت یاورت درهروطن باشـی
چنین باشد دعای بندۀ مغموم روزو شـب
الهی در حفاظ ذات پاک ذوالمنن باشـی

درحمد باریتعالی وتقدس جل جلاله ونعت حضرت سید مختار(ص)

ای آنکه ز جـود تو شده خلقت عالـم
لطف و کـرمت بر جگر سوخته مرهم
خلقی بود از لطف و عطای تو مکـرم
بـــرخی ز عتاب تو روان سوی جهنم
کس نیست پس پرده اسرار تو محـرم

باشـد فلک از امـر تـو گردنده و طیار
خـورشید ز نور تو زنـد برق به کهسار
در ظلمت شب ماه ز تو گشته پر انوار
هـــر زره ز جـود تو بود صاحب آثـار
ای خــالــق اشیــا و شهـنشــاه معظـم

ای خــاک درت تاج سر جملهٔ شاهـان
بر درگهٔ تو انس و ملائیک شده حیران
ای پاد شه بحر و بر و وحشی و انســان
ای غافروای ساتر و ای راحیم ورحمان

یک قطره ز بحر کـرمت چشمۀ زمزم
گردیده ز کن کـون و مکان جمله پدیدار
جن و پـری و بحـر و بـــر و بیشه و کهسـار
اشجـار و نباتـات و همه سبــزه و گلـــزار
از رحمت عـام تــو شــده خرم و سر شار
از آب و گـل تیـره چـو پیـدایش آدم
خلقی شـده مستغـرق عشقت ز دل و جـان
در تحت قبـاء تـــو شــده از همـه پنهـان
آواره ز عقـل و خـــرد و دور ز خلقــــان
مجنــون صفتـاننـد گـریـزنـد ز انسـان
در بیشه و صحرا به غم عشق تو همدم
بعضی شـده اقطـاب و ولـی مـرشد کامـل
سـازنـد هـدایت به همــه گمره و جاهل
بنمـود گـــروهـی زرۀ علم تـو حـــاصـل
از فضـل ز الطـاف تـو قـرآن شــده نازل
بـا احمد مختار دگــر دین شده بر هم

گــوییم پس از حمــد خــداوند تعــالـــی
اوصــاف و درودشـه مــوصــوف به مـولا
بــر قـــامت او خلعــت پیغمبـــری زیبـــا
از دوستـی او شـــده زین تـــودۀ غبـــــــرا
انس و ملک و جن و پری جمله مجسم
سلطان جهــان شــاه رســل شـافع محشــر
هـــادی همــه امــت درمـانــده و مضطـر
روزی کـه شــود خلق جهـان جمله مکـدر
او بسته کمــر بهــر شفـاعـت ســـوی داور
ســازد طلب از حـق گنـۀ امت پـر غم
ســازیم پس از نعت نبـی آن شـــه دوران
اوصـاف همـه آل و صحابش ز دل و جـان
صـدیق کـه بستوده خـدایش چو به فـرقـان
فــاروق ز عــدلش شده این دهـر چـراغان
شــد منکــر این هــر دو گرفتار جهنم

خورشید جهان حضرت عثمان شۀ عــادل
آن کاتب فــرقــان و ولـی بــر حــق کامل
از تیغ علـی نیست شــده مـــر کـــــز باطل
در کنج سقــر دشمن او ســاختــه منـــزل
وابسته به صد درد و غم و ناله و مـاتم

یــارب زکــرم بــر مـن مغمــوم ببخشـای
از مبـداء فیــاضی به ســویم دری بکشـای
آندم که شود حشروخلایق همه یک جای
از پــر تــو انـــوار رخت لمعـه یـی بنمای
بـر دیـدۀ این مغمـــوم دلخستۀ مبهم

نعت

ای سـرور هـردو جهان، محبـوب حی ذوالمنن
از شـرع تـو منسوخ شـد، مجمـوع ادیـان زمن
ازرشک حسنت شدخجل خورشیدوماه شعله زن
آهـو ز اعجـاز تـو شد، در بین خلقان در سخن
گویم درود بی عدد، بر درگهت از جان و تن

بیـرون نیامـد از عـدم، چـون توشـهٔ صاحبقـران
دارم یقین بیشک تـویی، سـر دفتـر پیغمبـران
شـاه رسـل شمع سبل، ای رهنمـای گمـرهان
رحمـی نمـا بـر سوی این افسرده حال نـا تـوان
فریاد رس روزی شوم پیچیده در جوف کفن

صـل علی سید نـا، شـاه رسل بـدر الـدجی
ای آفتـاب معـرفـت، ای مظهـر شمس الضحی
پشت و پنـاه عـاصیـان، ای شـافـع روز جـزا
محتـاج درگـاهت بـود، ازفضل حق شاه وگدا

آوارهٔ کــــویت بـــــود، آزاد از رنــــج و محـن
عمریست دارم آرزو، ســازم طـــــواف روضـه ات
ســر را نهـم از جــان ودل بــر آستــان در گهــت
در حشـــر محـــرومم مکن، از پـــر تـــو روی مهـت
ای جــان و دل، قــربــان آن ســر وقد ضل اللهت
کــز بهــر تو ایجاد شد این هشت گلزار چمن
مثل تـو نبــود نــازنین، در بــوستـان کــن فکـان
ای گلبن بــاغ کـــرم، ای عــذر خــواه مجـرمان
با گـــوهـر نعت تــو ام، در هـــر دو عالم تـر زبان
دارم همیشه عشـق تــو، در سینهٔ غمگیـن نهـــان
سـوزان دلم در عشـق تـو مانند شمع اندر لگن
سازم دل و جان را فدا بر آل و اصحاب نبی(ص)
بـوبکــر و عمـر بعـد از آن عثمــان عفـان و علی
آن نـــور چشـم مصطفـی بــاشد حسن شــاه ولی
شــاه شهیــدان شـد حسین عـالم ز نورش منجلی
شد طوق عشق این همه بر گردن و جانم رسن

ای خــاتم پیغمبــران محبــوب رب العــلمیــن
نـامــد ز گلــزار عــدم مثـل تــو ســرو نــازنین
دارم رجــا از فضل تــو در حشــــر روز واپسین
سازی نظر از مـرحمت بــر جان مغمــوم حـزین
ای پــادشاه بحــر و بر ای دستگیر مــرد و زن

مخمس بر غزل سید امیر عبد الاحد خان عاجز پادشاه بخارا

آمـد اکنـون وقت رجعت مـوسم مـوعـود من
آه از جسـم تبـاه معصـیـت آلـود من
وه چـه خـوش فـرمـود شاه عاقبت محمود من
حیـف از بـود من و صـد حیف از نـا بـود من
رنج ها بـردم بسی نـامـد به کف مقصود من

عمـر ضـایع سعـی بـاطل روز بیگـه کـار خام
لاشه لنگ و ره دراز و صبح عمـرم گشتـه شام
زین سبب افسـوس هـا خـورد آن امیر نیکنام
در بسـاط سلطنت عمـرم به غفلت شـد تمـام
دل به حسـرت میرود زین بخت نا آسود من

آن امیـر نـازنین و نکتـه دان ذوفنـون
بیـوفـایـی دیـد زیـن چـرخ فساد نیلگـون
از پـی عبـرت بـه مـردم گفت کای اهل جنـون
حـاصل دنیـا نـدیـدم غیـر نـومیـدی کنـون

بـر فلك هــا رفت زین غـم آه درد آلود من

سیـد عبــدالاحـــد سلطــان پــر نـــور و صفـــا
رو بـه عقبـی داشـت داییم جـــانب دنیــا قفـــا
وقت رجعت گفت کای شاهـان دهــر پــر جفـا
سالهــا بـــر کـام مـن گــردیـد چـــرخ بیـوفا

اینـزمــان او ســر کشیــده از پـی پـدرود من

خســــرو تخـــت بخــارا صــاحب تــاج و علم
بـا چنین شــان و شکــوه و دولـت و جـاه وحشم
دایمــا ورد زبــانش بــود این بــی کیف و کـــم
در جهـــان بـی وفــا یکـــدم نیــا ســودم ز غــم

روزگـــارم تیــره شــد جـز غم نیامد سود من

دولـت گیتـی قبـول مـــرد دور انـدیش نیســـت
کیست کـز جور و جفـایش سینۀ او ریش نیست
شهــد او بـی زهــر و جانا نوش او بی نیش نیست
عــزت و اقبــال د نیــاجــز دو روزی بیش نیست

زین دو بگـــذر گیــرعبرت از من و بهبود من

بنـــدۀ مغمـــوم دارد فکـــــر روز دار و گیـــــــر
وقـت خـوف و خـاتمه دستـم بگیـر ای دستگیر
زین سبب میگفت روز مـــرگ مـرحـومی امیر
عـاجـــز بیچـاره پـر تقصیـــرم و عـــذرم پـذیر
رو بـه تـــو آورده ام یـارب تو یی مقصود من

مخمس بر غزل عاجز

دوش ز پیشم مهٔ تابان گذشت
جلوه کنان سرو خرامان گذشت
روز به فکرم لب خندان گذشت
شب به خیالم رخ جانان گذشت
بحر غم و غصه ز طوفان گذشت

سینهٔ من خستهٔ مژگان اوست
سوز دلم از غم هجران اوست
جان و جگر سوخته بریان اوست
دل همه دم طالب احسان اوست
یار مگر از سر احسان گذشت

خوب بود موسم فصل بهار
جام می و بوس لب لعل یار
هر گهی بینم قد آن گلعذار
گریه کنم در قدمش زار زار
عفو کن از من همه عصیان گذشت

در مــرض عشــق شـــدم مبتـــلا
گفـــت طبیبـــی بـــه مــن بینـــوا
غیـــر وصـال بـت شیـــریـــن لقـــا
درد و غـــم عشـــق نـــدارد دوا
درد مــن زار ز درمـــان گـــــذشت

گفـتمش ایمهـــوش عـــالی جناب
گشتــه دلـم ز آتش عشقـت کبـاب
یک نظــری ســاز ز بهــر ثــواب
شــوخ پــریچهــره بمن کـرد عتاب
عمـــر مــن زار بـــه افغـــان گـــــذشت

چـون ز ازل درد و غـمم شـد نصیب
نیســت دوا درد مـــرا ای طبیــب
گریـهٔ من زین سبـب است ای حبیب
یــار زمــن دور فـــراقــش قـــریب
دامـن وصلـش ز کـف آسان گـــذشت

بنــدۀ مغمـــوم بــود عـــذر خـــواه
جــز کــرمت نیست و را تکیـه گـاه
خــوش سخنــی گفت شه جم کلاه
غیــر درت نیســت بـه عــاجــز پناه
گـــرد ســـر کـوی تو از جان گـــــذشت

مخمس بر غزل امیر عمر خان امیر فرغانه

دارم هـــوای آن مـــه گــل پیـرهن هنوز
بیـــرون نگشته آتش عشــق از بــدن هنوز
از وصل خود نگفته به من یک سخن هنوز
مــردم ز هجــــر زنــده دل زار من هنــوز
چــون اخگــرم بتربت نهان در کفن هنـوز

خــورشیــد را بـه عــارض تو نیست نسبتی
پیش لبـت ز لعــل نمــانـــدســـت قیمتـی
نبـــود بــدهــــر چـــون تـوبت ماه طلعتی
دی از چمـــن گــذشتی و مـانـدنـد حیرتی
بــادام و نــرگس و سمن و نستـرن هنـــوز

ای خــاک درگهت گــل بـــاغ بهشت من
کلک قضــا به عشق تــو زد سـرنوشت من
بنگــر بـه بخــت تیـــرهٔ واژون زشـت من
افسـرد و خاک شد دل ظلمت سرشت من

طیـــران نکـــرده طایـــر روح از بدن هنـــوز

تـــا تیــــر غمـــزهٔ تـــو به جـــان دلم نشست
صبرو قرار و عقل و خرد جمله شدز دست
داری خبـــر تـــو ای صنـــم گلعـــــذار مست
عمریست درغمم که بجان آتشی که هست

میسوزدم چو شمع درین انجمن هنــــــوز

مفتـــون چشم مســـت تـــو گـــردید عالمی
از حـــال زار خستـه دلان نیستـــت غمـــی
مغمـــوم را بخـــویش قـــرین ساز یکد می
بـاز آکه چـــون امیـــر ز هـــر قطره شبنمی

دارنـــد انتظـــار تـــو اهـــل ز من هنـــــوز

✿✿✿✿ ❋❋ ✿✿✿✿

مخمس مغموم بر غزل میرزا گلاب خواجهٔ داعی دروازی

بلبــل بنــال هجــر مــه پــر عتاب را
قمری بخوان تو وصف رخ آفتاب را
مطــرب نواز نغمـهٔ تـــار و ربــاب را
ساقـی بریز در قدح امشب گلاب را
بیــدار ســاز بیخــود و مستان خـــواب را

قــاصـد بیـا ز مـن برسان عرض مدعا
بازا هــدان عصــر و فقیــران پــارسـا
بــا عــالمــان ز بــده و مستان بارگـا
بــا محتسب شهـر و به شیخـان خانقا
گــو رایگــان ز کـف نگــذارند شباب را

در زیــر چـــرخ گنبـد نیلـی نه رواق
سازند طبع خود به خرابات خانه چاق
بیننــد دور صحبت آنمهــوشـان طاق
گیـرنـد بـاده از یــد ساقـی سیم ساق

تـــا وانهـــد عــــروس معــانی نقاب را

از صدق دل کنند فدا عقل و هوش و جـان
نــوشنــد بـاده آن گهی از دست گلرخـان
ســررا زننــد جملــه گــی بر خاک آستان
گــردنــد مست از می گلگون همان زمـان
ســازنــد فــرق راه خطـا وصـــواب را

مغمــوم گیــر از همه پیشینیــان تــو پنــد
قــامت بگیــــر و دار جهــان کـم نما بلند
راه نجــات خــواهـی ازیــن ورطهٔ گـزنـد
داعی لبت ز هرزه و بیهـــودگــــی ببنـــد
انــدیشه کــن تــو یـــوم یقوم الحساب را

مخمس مغموم بر غزل والد بزرگوارش میر محمد سید بیگ دروازی

تـا کـی غم سـوز دل افگـار نـویسم
بیـدادی این چـرخ ستمگـار نـویسم
تـا چنـد غم زحمت اغیـار نـویسم
گفتـم کـه یکـی نـامـه به د لدار نویسم
احـوال دل سـوخته بـا یـار نـویسم

ای پیـک صبـا رحـم به این خستۀ بیمار
کز درد و غـم فـرقت آنشـوخ ستمگـار
خـواهـم کـه نـویسم بر او نامۀ آزار
کـس نیسـت کـه پیغـام برد جانب د لدار
تـا شـرح دل و جان پر آزار نویسم

شـرح غـم جـانکـاه جفـا و الم یار
بـی مهـری و جـور و ستـم دمبدم یار
پـا بستگـی دل بـه سر زلـف و خم یار
مکتـوب وفـا داری خـویش وستم یار

از خـون دل و د یـدهٔ خونبـار نویسم

خـوبـان جهـانـرا مه مـن سـاخته منسـوخ
از تیـغ دوا بـرو شـده دل مسلـخ مسلـوخ
در آتش هجران تن مسکین شده مطبـوخ
در شـرح نیـایـد غـم بـی مهری آنشـوخ
از درد دل این نـامه به تکـرار نویسم

ایشـوخ پـریچهـره بیـرحـم دل آزار
تـا چنـد کنـی جـور و جفـا بامن بیمار
از بسکـه نـوشتـم الـم هجـر تـو بسیـار
نـایـاب شـد از شـرح غمم کـاغـذ بازار
منبعد مگـر بـر سـر د ستـار نویسم

ایشـوخ مکـن ظلـم سـر بنـده ازین بیش
منمـا دل عشـاق جگر خستهٔ خـود ریش
تا سازی تو تصد یق من ایشوخ جفا کیش
مضمـون محبـت ز دل سـوختـهٔ خـویش
بـا لب چو قلم بر سر رخسار نویسم

درصحن چمن ای صنم شـــوخ دل آرا

ایـن عـــاشــق آوارۀ دلـــدادۀ شیـــدا

از خون جگر کزرۀ د یده شــــده دریـا

در بـرگ گل روی تـــو ای گلبن رعنا

بلبـــل شـــوم و نـــاله بـه منقـار نویسم

هر شب ز غمت بنده کند ناله و شیــون

از سـوزش هجران تو پا بسته به گلخــن

هر شام و صبا صدق نمـا بـا دل روشـــن

اوصاف رخ وزلف وخط وخال ترا مـن

در دفتــر دل وصف تـو بسیار نویسم

مغموم حزین عاشق طاقت بود ایدوست

مشتاق و طلب گار عناقت بود ایدوست

دلـدادۀ گفتـار و مـذاقت بـود ایدوست

دروازی کـه بیمـار فراقت بود ایدوست

دفـع ســر چشـــم تـو به تیمار نویسم

مخمس مغموم بر غزل بقا خواجه بخاری

وای ازایـن مطلب مـوهوم و نا موجود من
اف برین طبع سیــاه بخت نـا مسعـــود من
داد ازاین طـالــع و اژون نـــا محمـــود مـن
آه از ســـودای حســـرت مـــایهٔ نـابـود مـن
جــز زیان حاصل نمیگردد دگر از سود من

یک نفس بـامن حریف آنمهوش برنا نشد
یک تکـلم غنچهٔ لعلش به من گـویـا نشد
یک نظــر چشمش بـرویم از ترحم وانشد
یک شـــرر از آتشم دلگـرمی یی پیدا نشد
عالمی را رنگ حسرت آب کرداز دود من

تـا دلـــم وابستـهٔ آنـزلف خم اندر خم است
عضوعضوم درفراقش غرق دریای غم است
بنـــد بنـــدم درفغــان ونـالـهٔ زیـــر وبـم است
مـوبـه مـــویم تـــار قـــانون نـوای مـاتم است

کیست تا فهمد مقام ساز دردآلود من

زره ای لطف وکرم زانشوخ بد عهدم نشد
طفل مقصد خواب اندر بستر مهدم نشد
غیر طبعم خنده یی آمیزش شهدم نشد
نارسیدن ها بمطلب مانع جهدم نشد
خاک برفرق سراپا خجلت مقصود من

عشق بازان جان فدای مژدهٔ نامش کنند
تشنه کامان آرزوی لعل گلفامش کنند
دردمندان هر نفس طوف در وبامش کنند
خشک مغزان چارهٔ سودا به بادامش کنند
غیر سودای دو بادامش نشد بهبود من

راحت ازمن در فرار وکلفت وغم هم عنان
عیش ازمن درحجاب وسوزش وماتم عیان
دوست ازمن سینه ریش ودشمن ازمن شادمان
زنده گی ازمن بجان ومردن ازمن درفغان
ننگ از بود من وناموس از نابود من

تـا شـدم در تـوسن عشق پـریـرویان سـوار
در بیـابـان غـم وانـدوه گـردیـدم دوچـار
هرقـدر کـردم بمقصد جهـد وکـوشش اختیـار
دانـهٔ دل نخـل آهـی بـی ثمـر آورد بـار
سـودن دست نـدامت زنگ قلب اندود من

هـرقـدر درعشـق آنمـه پـارهٔ شیـرین لقا
صـرف کـردم عمـرخـود را مـن به قـانون وفا
ریختـم خـونـاب دل از دیـده درآن نقـش پا
سـرمـهٔ خـاک کـف پـایـش نمیگـردد حنا
ورنه رنگی داشت آب چشم خون آلود من

پـای دل درپیچ وتـاب زلف آنمـه گشـت بند
چون کنم خود را خلاص اکنون زقیـد این کمند
بنـدهٔ مغمـوم کـم کـن نـالـهٔ خـود را بلند
جـز خمـوشـی نیسـت دام راه پـرواز سپند
نـاله میخـواهد بقـا جسم فنا فرسود من

ჲჲჲ ❋❋ ჲჲჲ

مخمس مغموم برغزل عزت شاه دروازی

محتسب تـاکـی دهی غم این ضعیف مور را
تــو نمیــدانی طـــریق مـــردم معــــذور را
واعظا کم گو تو وعظ این عاشق مهجـور را
پند ناصح کی دهد تسکین دل پــرشـــور را
روشنـایـی کی ببخشـد سـرمه چشم کور را

کارگاه صنع ایـزد بی مثـال و رنگ وبـوست
هرچه آید درجهان ازسوی یزدان اونکوست
رنج او جرم ترا ای غافل اندر شستشـــوست
از عنایت نیست خالی هرجفــا آید زدوست
هیچ انســان دیــده باشد ظلمت بی نــور را

سـرمه ازخـاک در خاصان به چشم کور دار
خـانـۀ دل را زحمـد وذکــر او معمــور دار
راحت ارجویی زحب او تودل مســـرور دار
شهد میخــواهی تَوَهُم ازســر خــود دور دار

بــادل آزرده مکشـــا خــانـــۀ زنبــــور را

درعــلاج درد مــن بس عـاجـز آمـد هرطبیب

نیست عـاشـق را دوا در دهـر جـز وصل حبیب

گوش کن این نکته ای مغموم محزون وغریب

آن که کــرده کلفت اندوه هجـــران را نصیب

اوکنـد عــزت زمـه روشن شب دیجور را

مخمس برغزل صوفی غلام نبی عشقری

حسـن رویـت را فـــــروغ مــــاه کنعـان نشکنـــــد
قـــامـــت ســـروت زسـرو بـاغ رضــوان نشکنـــد
همچــو رخســار تــوگل درصحـن بستـان نشکنـــد
همســـر ســـرو قـــدت نـــی در نیستـــان نشکنـــد
ساغـر عمـــرت زگردش های دوران نشکنـــد

کـــی تـوانــد سـرو کـو بـا قـــدرعنایت رســـد
یـا غـــزال دشــت چیــن بـا چشم شهلایت رســـد
رنگ آن سنبـل کـه بـا زلـف سمنســایت رســـد
نسبـت هـــر گــل که بـا رخســـار زیبـایت رســـد
تـا قیـــامت رنگ آن گل درگلستـان نشکنـــد

ای خوش آن عاشق که اورا چون توشوخی دلبر است
کلبـۀ تـاریـک او ازشمـــع رویــت انـــور اســـت
شد بهار از فرش سبزه کوه وصحـرا اخضـــر اســـت
لالـه رویـم را هـــوای سیـــر گلشن درســـر اســـت

ای صباهش کـن که آن زلف پـریشان نشکنـــد

کــی رســد خــورشیــد را تـا بـاتـو سازد همســـری
میکنــد مــاه دوهفتــه بـــر جنــابــت چـــاکـــری
تــابکــی هـــربـــی تمیــز سفلــهٔ دامــن تـــری
بــر ســـر خـــوان وصـــالت اینقــــدر میپـــروری
این رقیب بو الهـــوس تـــرسم نمکدان نشکنـــد

تــا تـــوانــی ز اهــل د نیــا و عــده و پیمـان مگیـــر
هـم امیـد مـــردمی زین مـــــردم نـــــادان مگیـــر
بـــوی احســـان و وفــا از فـــرقـــهٔ دونـــان مگیـــر
کــام دل حــاصــل نمــودن از فلك آســان مگیـــر
کی دهــد حلــوا به کـس تـا یکدو دندان نشکند

نیســـت امیــــــد و فـــــاداری ازین دون طینتـــان
در پـــی نیکــی بــدی گـل میکنـد زین بــدرگـــان
آز مـــودم مجلـس خـــوردان و در بـــار شهـــان
مختلــف افتـــاده از بــــس طبـــع ابنـــای زمـــان
نیست منظـور نظـر آنکس کـه پیمان نشکنــد

چنـد کـــردم جستجـــوی خـــدمت اهــل رشـــاد
کــس نــدیــدم غیـــر قـــوم بـــدرگ اهـل فســـاد
وه چـه خـوش فـرمـــود اینجـا عشقـری پـاک زاد
درمیــان لای و گل خیـــر است اگـــر نـانم فتـــاد
بــوتـل تیلم درین شـــام غـــریبـــان نشکنـــد

تـــا تـــوانـــی جستجـــو کـــن مـــرد دانا و طبیب
تـا نمـــانی از فـــروغ نـــور ایمـــان بـی نصیـــب
ایـن مثـل بشنـــو کـه خوش فرمود آن مـرد لبیـــب
جوی خون دیشب روان کرد از سـرا پـای رقیـــب
تـا جهــان بـاشـد عصای دست دربان نشکنـــد

ای پســر خـــواهی کـه بـاشی ز اهـل انسان سعیـــد
دور کـــن خـــود را ازین د نیـــای مـــــردار پلیـــد
قصـــه کــــوتـه آنچـه از ماضی و مستقبل رسیـــد
دیـدنـی را دیـد چشمت هـر سخـن گوشت شنیـــد
گـــردن عجبت چـرا سوی گـــریبان نشکنـــد

همچـو غــواصــان فـــرو رو در بحـــار مثنـــوی
تـــا بـــــراری گـــوهـــــری از آبشـــــار معنـــوی
هســت تـــا در ســـر تـــرا فکـر و هوای کجـــروی
محـرم اســـرار مـــا دیـــوانگـــان کـــی میشـــوی
تـا کـه مینـای دلت از سنگ طفـــلان نشکنـــد

چنـد بـاشـد نفس شیطـان بـر دل و جـانت رئیس
ذکـر حـق را سـاز بـا خـــود همـدم و یـارو انیس
کــی کنـــد مغمـــوم امیـــدی ز دنیـــای نجیس
شمـع بـی غیـــرت نـدانـی عشقـری را ای خسیس
دست محتـاج وی از خـوان شهان نان نشکنـــد

مخمس بر غزل ندیم کابلی

گرچه رانــدی بنده را از پیش در بــاز آمــدم
رفته بــودم لیک شــد حــالم بتــر بـاز آمــدم
بــا هـــزار امیــد ای رشک قمــر بــاز آمــدم
بــر ســـر کوی تــو ای بیداد گر بــاز آمــدم
دل پــراز خون رفتم و خونین جگر باز آمد م

غــرقـهٔ طــوفــان غــم شـد پیکـرم در عاشقی
زین سبب زار و ضعیف و لا غرم در عــاشقی
گرچه عقل و هوش شد دور از برم در عاشقی
تــا مپنـداری که بی و پــا و ســرم در عـاشقی
از حـــریمت گــربـه پـارفتم به سر باز آمد م

ای دل و جــانم فــدای روی مـــــاه انـــورت
تــوتیــای دیــده ام خــاک قـــدوم چـاکرت
از بــرای امتحــان یک روز جــانــا از بـــرت
رفتم و گفتم که پـوشم چشم از خــاک درت

چــون از و ممکن نشد قطع نظر بــاز آمــد م

عــاشق دلــداده را از فکــر خیـرو شـر مپرس
جـز هوای آب و خاك کوی آن دلبـر مپرس
زامـد و رفت جنــون و عــاشق مضطـر مپرس
ای گـل از سـامـان استغنای من دیگـر مپرس

بیخــود از کــوی تو رفتم بیخبر بــاز آمــد م

کـی بـود یـارب شوم از وصل رویت کامیاب
تـا نمـایـم بـوسه یـی چنــد از لبـانت انتخـاب
بـی گل رویت نــدارم طاقت ای عالی جنـاب
گــر می شوقم چه میپرسی که همچون آفتاب

شــام اگر از درگهت رفتم سحر بــاز آمــد م

آن نگــار نـازنین و گــل قبـــای حـــور زاد
از جفــا صــد داغ غـم بــر سینــهٔ ریشـم نهـاد
یـار را د یــدم تمــام عقــل و هــوشم بـرد باد
ابــر را دیــدم هـــوای گــریه ام بــر سر فتــاد

بـر ســر بگریستن و بـا چشـم تـر بــاز آمــدم

بنــدهٔ مغمــوم بــاشــد از غــلامــان قـــــدیم
کی کند خود را جدا از خاک بوسان حــریم
لیــک از جــور رقیبـــان ستمــگـــــار لئیــم
رفته بـودم مد تی از خـود به فــرمانش نـدیم
تــا چــه فــرمـایـد مرا بار دیگر بــاز آمــد م

مخمس مغموم بر غزل عشقری کابلی که در سال ۱۳۱۴ شمسی به درواز آمده بود

ای مقلـــد چنـــد بنمـایی قیــاس دوستـی
ظـاهـراً سـازی بـه هـرکس التماس دوستـی
بـا تـو بنمـایـم ره و رسـم شنـاس دوستـی
گـرنـه یی واقف که تا چندست پاس دوستـی
یـاد گیـر اول ز اهـل دل اسـاس دوستـی
اعتمـادی بـا رواج گنبـد گـــردون مکـن
شیـوهٔ کبـرو هـوا بـرخـوی خودافزون مکـن
هیچگـه امیـد از ابنـای دهـر دون مکـن
این سخن تا روز مرگ از خاطرت بیرون مکـن
تـا تـوانی بـا خـدا کـن التماس دوستـی
پنـد من را گـوش کن ای مشفـق نیکو شعـار
درهمـه احـوال شـادی و غـم لیـل و نهـار

جــز بــدرگاه کــریم جــرم بخش پـــــرده دار
جــان مـن از اهــل دنیـا خــواهــش الفـت مدار
ایــن هــوسنـاکان چه میدانند پــاس دوستــی

بـا تـوگــویـم ای رفیـق صـــادق شیرین زجــان
چنــد کــردم امتحــان گــرم و سرد این جهــان
در مشــامــم بــوی امیــدی نشــد زین ناکســان
ســوختـم از گــرم جــوشــی هــای ابنـای زمان
دیــدم از بس دربــر هـر کس لباس دوستــی

بــا هــران کـس رشتـۀ امیـــد محـکم سـاختــم
مشفــق و صــادق و را بــرجــان خودبشنـاختــم
روزو شـــب انــدر دعــای جــان او پــر داختــم
همـرۀ هــر کس کـه گـــردم نقد الفت بـاختــم
یک دوشش درقسمتم ننشست طاس دوستــی

هیچکس یکــروز فــارغ ازغـم گردون نــزیست
یک نفس گرخنده یی بنمود سه ساعت گریست

تار وپـود دوستی صـد حیف بــا بـادی گسســت
قــامت خــم گشتـۀ نــاصح نمیدانی کـه چیست
بهــر قطع آشنــایــی گشتـــه داس دوستــی
هـر مـؤدت کـز غـرض بـاشـد زمن بر گیر پنــد
زود بینـی بـی سبـب کان رشتـۀ اخــلاص کنـد
مــاده طبعی گــر بـود اندر غرض صدق تو بنــد
همچــو مــرغ مــاکیان لاف خــروسی تا بچنــد
شــرم کــن تــا کــی نمایی قتقاس دوستــی
زین عجــوز بـی بصــــارت لاف آبستــن مــزن
یــاز قیــد دهــر دون حــرفی ز وارستـــن مــزن
ســر خــود مغمــوم گــاهی نـزد مرد وزن مــزن
عشقــری در گــوشم حرف بستن و کشتن مــزن
نیست یکمو در دلم خــوف و هـراس دوستی

مخمس مغموم بر غزل و اصل در مرثیه سیدالشهدا حضرت امام حسین رضی الله تعالی عنه

بهــاران گل دمید وازدم بــاد خــزان گـم شــد
دو پنج وچارمه دیدم به یک سلخ زمان گم شـد
هرانکس هست شد بانیستی یکدم روان گم شـد
گر از یعقوب کنعان یوسفی اندر میان گـم شــد
بدست کوفه از ختم رسل یک دودمان گم شد

زجــور حـادثـات اینجهـان دارم دل پــرخـــون
ازینــرو گـاه فــرهــادم گهـی مـاننـدهٔ مجنــون
چــرا آتش نـزد آنـدم به کوه وبیشه وهــامــون
چــرا بــرهم نشـد شیــرازهٔ اوراق ای گـــردون
چودر دشت بلا قرآن ناطق از میان گــم شــد

بــه پــاکــردند انــدر کـربلا غوغای محشــر را
نمــوده این چنین بــی رحمـــی اولاد پیمبـر را

تمـــاشـــا کـــن زقـــوم مومنان آن ظلم یکسر را
فغـــان زانـــدم کـه لیـلاتیـــر بـاران کرد اکبر را
بزد تاچشم برهم نور چشمش ازمیان گـم شـد
چنین بی رحمـــی هـا زاولاد آدم نیک دانستــم
شد ازخون شهیدان سرخ خاک وریک دانستـم
به ســامی ایـن جفــا ازقـوم دل تاریک دانستـم
نــدانستم کجــا افتــاد دستــش لیــک دانستـم
که بیـرق از کف سامی عباس جوان گـم شد
زدند آنقوم دون در خــاندان اهــل بیت آتـش
فروزان شعله انــدر دود مــان اهــل بیت آتش
بشـــد ازاین زیاد انـــدر میـــان اهـل بیت آتش
چنان شد قـحط آب اندر میان اهـل بیت آتش
که از چشم یتیمان گوهر اشک روان گم شــد
مسلمـانـان چســـان کـــردند بـــر آل نبی غارت
به مـــردان و زنـان و جمـع اطفـال صبی غارت

نه پنهــان بلکـه بنمـودنــد اعیان و جلی غارت
چنــان در کــربـلا شـــد خیمهٔ آل علی غارت
کـه معجــر گنه گر بود از فرق زنان گم شد...
نمــا غـرقاب عشق خانه دان آب و گلم یارب
تگ پای سگــان دوستــان کـن منــزلم یارب
ز غم مغمومم و از عشق خود ده حاصلم یارب
نشــان داغ و اصـل کـم مگـردان از دلم یارب
از آن روزی که بر گویند و اصل از میان گم شد

مخمس مغموم

در پــرتــو جمـــال تــو حیـران منــم منــم
در وادی فــــراق تـــو نــالان منم منــم
عمری ز اشتیاق تو گـــریــان منـــم منـم
از هجــر تــو بـه نــالـه و افغان منـــم منـم
آشفتــه حـــال و زار و پــریشان منـــم منـــم

شیـریـن نگار و ماه سمنبــر تـــویی تـــویی
خوبان دهر مومن و کافـــر تـــویی تـــویی
در بین جمله دلکش ود لبر تـــویی تـــویی
بی رحم و شوخشنگ و ستمگر تویی تویی
در آتـش فـــراق تـــو ســـوزان منـــم منـــم

گلچهـرۀ شکر لب وخندان تـــویی تـــویی
شمع و چــراغ بــزم رقیبان تـــویی تـــویی
از چشم دوستان شده پنهان تـــویی تـــویی
آزرده ساز این دل حیـــران تـــویی تـــویی

سـرمـانـده بر رهت ز دل و جان منـم منـم

خونریز زیر گنبد گـردون تـویی تـویی
اصلاح ساز هر دل مجنـون تـویی تـویی
مستی دهنده چون می و افیون تـویی تـویی
ظالم به سوی عاشق دل خون تـویی تـویی
بـر درگه تـو بی سـر و سامان منـم منـم

سرو سهی نگار شکـر لب تـویی تـویی
در انگبین و شهـد مـرکب تـویی تـویی
در حسن و خلق و خوبی مرتب تویی تویی
از روح بـا حیات من اقرب تـویی تـویی
مغمـوم بنـدهٔ تـو ز وجـدان منـم منـم

مخمس مغموم بر غزل ملا محمد عظیم کیفی دروازی

بـا کبــر و فخـر بسیار رفتار هــا چــه لازم
از بهــر شهـرت و نام در بار هــا چــه لازم
بنیـاد قصــر و ایــوان گلـزار هــا چــه لازم
جــز ســر پناه دیگــر معمار هــا چــه لازم
صــد نیــزه بــرده بـالا د یــوارها چــه لازم

تـا کـی ز دولت و جـاه باشی به غفلت و مست
چون کرد قصر تیمور این چرخ واژگون پست
از نـی نمـود لقمـان یـک کلبه یی و بنشســت
بـا عمـر های کوتـاه یک کازه ای پسند اسـت
بــر جــان خــود نهـــادن آزار ها چــه لازم

بکشــا دو چشــم و بنگــر شـاه و گدا و سلطان
گشتنـد جمله یکســر در زیـر خـــاک پنهــان
گویم بــر تـو روشن ای نــور چشم و اخــوان
دنیـــا وفــا نــدارد بـــر نســـل هیـچ انســان

مــرگ است در کمینت این کار ها چــه لازم

عمر عـزیز ما را جــز ذکـــر حق به دل نیست
از گیـــرو دار عالـم جز آفــت و خلل نیـست
در فعـل وقول گردون جز فتنه وستــل نیـست
غیر از سبیـل ماندن این گیتــی راعمل نیـست

در وادی سبیلــی ایــن دار هــــــا چــه لازم

کــو حضــرت سلیمـان اسکنـدر و جــلالش
کویوسف چوخورشیدوان حسن وان جمالش
کو حکمت فلاطون آن فکـــر و آن کمـالش
قــارون کجــا و مـالش شـداد و باغ و حالش

فـــرعون و آن زوالش زان مارهــا چــه لازم

گــــر ذره فکـــر داری از کـــردگــار صانع
هـــر چیت رسد زیـزدان میبـاش شــاد و قانع
تــا چنــد ســـازدت دیـــو از راه خیـــر مانع
بـاشی بیــــاد صـــانع چــون پــاسبــوس قانع

گشتن چــو ســود خـواران بازار ها چــه لازم

مغموم در جوانی گر حرف کـم شنیــدی
پنـــد و کــلام نیکان بگزین به موسفیدی
اظهــار نیست حــاجـت گـر عاقل سعیدی
پیشینه هـا شنیــدی بعــدینه هـا تـو دیدی
کیفــی ازیــن زیــاده تکــرار هـــا چــه لازم

مخمس مغموم بر غزل مرحوم مولوی عیسی مخدوم که یکی از اشهر علما و فضلای بخارا بودند

دارم ز فکـر خویشتن سیر گلستـان د ربغل
شوق رخ سیمین بران چون نار سـوزان در بغل
ایـدوستـان تـاکی کنم این راز پنهان در بغل
مجنونم و دارم دلی چون سنگ طفلان در بغل
هم شور عالم بر سر و هم شورش جان در بغل

در کـوچـهٔ عشق بتـان دلخسته و شیـدایی ام
در هجر روی گلـرخان د یوانه و سـودایی ام
خواهم نسیم جلـوه ای تـا گل کند رسوایی ام
وصف رخ مـه طلعتـان سـرمـایهٔ آبـایی ام
چون غنچه دارم تابکی چاک گریبان در بغل

سازید گوش ایدوستان عرض من خونین جگر
کز طـالـع واژون خود این خستهٔ بـی پـا و سـر

روزی به کـوی آن صنـم از شوق دل کــردم گذر
تیر شکــاری خـــورده ام آمـــادهٔ ز خــم دگــــر
تــا چنـد سر بر آستین چون تیر پیکان در بغل
آن سیمتن زد حلقه یی چون بند گان در گوش من
زینـــروی بیـــرون شد ز دل صبر و قرار و هوش من
معشوق نظم دلکشـم مغمـــوم شـــد یک پـــوش من
فغفـور طبع روشنم بـس شـــاهـــــد آغـــــوش من
من عیسی ام زیبد مـرا خورشید تابان در بغل

مخمس بر غزل میرزا مقصود جانی

خیــال روی او هر روز و شب در سینه جـا دارد
لـب لعــلش بـه جــان خــاصیت آب بقــا دارد
فـــروغ عـــارضـش آشوب محشر در قفـا دارد
خـــرام قـــامتش شـــور قیـــامت را بپـــا دارد
نگـــاه نـــرگس مخمـــور مستش فتنه هـــا دارد

نشـــد آنشـــوخ گـــاهی مهـــربان با عاشق حیـران
رقیبان را دهد جا در حـــریم خـــویشتـن پنهـــان
شده عمری که باشد فعل آن گلچهـــرهٔ خنـــدان
زند چین بر جبین گاه از غضب بر سوی عشاقان
گهی پنهـــان تبسم گـــــردن دنـــدان نمـا دارد

یقین آن دلـــربـــا بـــا حســن عـــالم سوز شهبازش
نشد واقف کسی از سحر چشم مست غمـــــازش
غـــرور حسن چنـدان بین خلقان کرد ممتـــازش
گهی بـــاشم اگـــر در رهگـــذار جلـــوهٔ نـــازش
به غفلت میــزند خود را نظر بـر پشت پا دارد

نـه مـن دارم دل انــدر قیـد زلف آن پـری پیکـر
تمــام عــالمــی در عشـــق او آشفتــه و ابتـــر
بیــا بــا چشــم مـن نظـاره کن آن عارض انـور
سمـن روئیده گیـــرد چشمـهٔ آب بقـــا بنگــر
تمــا شــا کــردن جوش خط او نشه هــا دارد

تبـه شــد عمرم اندر هجـر شـوخ تند و چالاکی
پی عــاشـق کشــی مشاق خونریزی غضبنــاکـی
اگر یکذره داری بــر دل خـــود فهـم و ادراکی
مـده مینای دل بـر دست مست شــوخ بیبــاکــی
کــه بــا سنگ جفــا بشکستن مینـــا روا دارد

بـه حج کـی میــروم در طوف کوی خوبرویـانم
ز ســوز عشـق آنمـه چــارهٔ خـــود را نمیــدانم
نگــاری را کــه انــدر عشــق او من زارو نالانم
دل و جــان را به طــرزی میبرد یاران که حیرانم
مگــر قــرب بســـاط عشــق او آهن ربا دارد

بیــا جـــانی مـــوشح کــن دوامت نام مهــرویان
اگر چندی شدی دور از ولای خمب از کیـوران
شنیــدم وصـف او را از رقیبــان عـزیــز از جـان
نمایم من سفر با شهـر جــرم و دیــدن خــوبــان
کـــه روی خــوبــرویان پر تو صنع خدا دارد
سخن کوتاه ای دل حــرف سوم گیر از هر خط
شو ای مغموم بسمل حـرف سـوم گیر از هرخط
سر هر بند چون گل حـرف سوم گیر از هر خط
مکـن نـاظــر تغـافل حـرف سوم گیر از هر خط
کـه ضمنـاً شعـــر نـا مـوزون جانی مدعا دارد